



محمد علاء الدینی

سرشناسه	: علاءالدینی، محمد، ۱۳۶۱-
عنوان و نام پدیدآور	: عقیق / محمد علاءالدینی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تألیفی ارشدان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۷۵ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۳۹۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۵-۹۰۹-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۴
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۱
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۵۱۵۲۹۷



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

عقیق	■ نام کتاب:
محمد علاءالدینی	■ نویسنده:
آموزشی تألیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول ۱۳۹۹	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
www.irantypist.com	■ طراح و گرافیسیت:
۹۷۸-۶۲۲-۲۷۵-۹۰۹-۴	■ شابک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵	■ قیمت:
۳۹۰۰۰ تومان	

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده‌ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

شکر خدا بابت لطف بی کرانش

و سپاس از پدر و مادر عزیزتر از جانم که آنها هم الطاف الهی هستند.

تقدیم به آبتین عزیزم که عشیق دریازدهمین سالگرد تولدش به رشته تحریر درآمد.

فہرست

- ۹ کوہ عقیق
- ۱۱ کدخدا رحمان
- ۱۷ شیخ عبدالغنی
- ۲۷ راضیہ
- ۳۵ روز موعود
- ۴۳ ادريس
- ۴۹ سمیہ
- ۵۹ حمیرا
- ۷۱ محافظ کوہ عقیق

انسان در هر دوره‌ی سنی ایده‌آل‌های متفاوتی دارد، ایده‌آلی که در نظرش مدینه‌ی فاضله است، با آن، خوش حال زندگی می‌کند، عشق می‌ورزد و لذت می‌برد. شب را به امید دستیابی به آن، روز کرده، و روز را به شوقش سپری می‌کند. مدام به وجودش فخر می‌فروشد، و از هر چیز که آن را مختل کند، دور می‌شود.

ادریس ۷۵ ساله به ظن خود زندگی زیبایی داشت، درست همان طور که هم سن و سال‌هایش آرزو داشتند آن‌گونه باشند. غروب‌ها که بر سر قبرستان دهکده جمع می‌شدند و به اصطلاح خودشان، دوره‌می‌های بازنشستگی برگزار می‌کردند، به دوستانش فخر می‌فروخت. مدام از زندگی راحت و بی‌دغدغه‌اش تعریف می‌کرد، از موفقیت‌های تحصیلی و ازدواج فرزندانش سخن می‌گفت، و با هر تعریف، با عصا آرام به نیمکت چوبی می‌کوبید! بادی به غبغب می‌انداخت، و با نگاه دوخته شده به غروب آفتاب سلطان‌گونه پکی به چپش می‌زد؛ هیچ چیز به اندازه‌ی آن غروب‌های سر قبرستان، او را ارضا نمی‌کرد. البته این موضوع را که بیشترین موفقیت زندگی خود را مدیون همسرش است، کتمان نمی‌کرد. همسری که از اهالی ده نبود، غریبه‌ای که قلب ادریس را تسخیر کرده، و ادریس عاشقانه او را می‌پرستید، تا جایی که گاهی اوقات دوستانش سربه‌سرش می‌گذاشتند و زن ذلیل خطابش می‌کردند. اما ادریس به این شوخی‌ها اعتنایی نمی‌کرد، و تأکید داشت که حضور همسرش در زندگی او، نوعی هدیه‌ی الهی بوده است. با اینکه چند سالی می‌شد او را ترک کرده، اما خاطره‌ی زندگی با او هنوز برایش لذت‌بخش بود. وقتی نامه‌هایی که همسرش برای فرزندان‌شان می‌نوشت را می‌خواند، خاطرات روزهای خوش را مرور می‌کرد؛ اما همچنان از زندگی خود راضی بود. جدا از این تعاریف نام ادریس و کوه عقیق در کنار هم، معنی خاص و عجیبی برای همه داشت.

کوه عقیق

کوه عقیق کوهی شکوهمند و با عظمت بود، که دهکده دقیقاً زیر آن قرار داشت. آبشاری با ارتفاع حدود ۲۰ متر هدیه‌ای بود که ۱۲ ماه سال، آب دهکده از آن تأمین می‌شد، در عین حال جاذبه‌ی گردشگری زیبایی برای کسانی بود که از شهرها و روستاهای دیگر به آنجا می‌آمدند. دو قله تقریباً با ۵۰ متر فاصله از هم، روی مرتفع‌ترین نقطه کوه قرار داشت، که به دومیل معروف بود، و طبیعتاً از فاصله‌ی دور ابهتی ویژه به کوه می‌داد. در واقع کوه خاکستری تیره‌ی مایل به سیاه طوری می‌نمود که گویی دهکده را در مشت دارد! اهالی دهکده هم احترام ویژه‌ای برای کوه قائل بودند، چون هم برای شکار کبک در روزهای قحطی زمستان و هم برای تهیه‌ی سبزی کوهی به آنجا می‌رفتند. علاوه بر این، پشت دومیل زیارتگاهی قرار داشت که زائران از دهکده‌ها و روستاهای اطراف برای ابراز ارادت، رفع حاجت و ادای نذر به آنجا می‌رفتند. اما از همه‌ی اینها گذشته ابهت کوه و احترام ویژه‌ی اهالی به آن، مربوط به محافظ کوه عقیق بود، که موجودی فراتر از انسان شناخته می‌شد و او را عروس کوه عقیق می‌نامیدند. شاید به ظاهر خرافه به نظر بیاید، اما اکثر اهالی با اینکه در ظاهر اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند و بدون فکر کردن به آن زندگی می‌کردند؛ ولی در ضمیر ناخودآگاه خود اعتقادی راسخ به آن داشتند. توبه‌ی سه‌شنبه‌ها دلیل محکمی بر این اعتقاد بود. با این وجود

کوه عقیق و اهالی دهکده زندگی مسالمت آمیزی در کنار هم داشتند، مگر در آن سه‌شنبه‌های خاص که افرادی به توبه بی‌اعتنایی نموده، و به حریم کوه تجاوز می‌کردند. و صدا البته این افراد با واسطه یا بی‌واسطه درگیر اتفاقاتی می‌شدند، که هیچ‌کدام از اهالی حتی از فکر کردن به آن هم در امان نبودند.

در زمستان‌های هر سال که اهالی ده با کمبود مواد غذایی روبه‌رو می‌شدند، تنها امید و چاره‌ی مردان خانه عزیمت به کوه عقیق و شکار کبک بود. این کار هر روز سرپرستان خانوار به جز سه‌شنبه‌ها بود، که روز سنگینی به حساب می‌آمد؛ مسیر سخت و صعب‌العبور کوه عقیق و همچنین خرافه‌ی رایج درباره‌ی عروس برفی، که به اعتقاد قدما محافظ کوه عقیق بود، باعث می‌شد سه‌شنبه‌ها کسی راهی کوه نشود؛ خیلی از اهالی ده هم کلاً رفتن به کوه عقیق را در روز سه‌شنبه توبه داشتند.

توبه داشتن رسمی معمول در ده بود؛ برای مثال یک سال عید خانواده‌ای برای سفره‌ی هفت سین سبزه کاشته بود، در همان سال پدر خانواده طعمه‌ی گرگ‌ها شد، آنها هم سبزه گذاشتن هر ساله را ترک کردند. یا مثلاً خانواده‌ای دیگر خرگوشی گرفته و در خانه نگهداری می‌کردند، از قضا اتفاق ناگواری برایشان پیش آمد، بنابراین با خود عهد کردند که دیگر خرگوش نگهداری نکنند، و به اصطلاح می‌گفتند توبه‌ایم. توبه‌ی نرفتن به کوه عقیق هم در روز سه‌شنبه به این دلیل بود که هر کسی در این روز به کوه می‌رفت، یا کلاً باز نمی‌گشت، یا دست و پا شکسته و یا مجنون به دهکده برمی‌گشت.

کدخدای رحمان

کدخدای

از مهمترین افرادی که درگیر قضیه‌ی سه‌شنبه‌ها شد، کدخدای سابق دهکده بود. رحمان مردی تنومند و درشت هیكل، با سیبل کلفت و ابروهای به هم پیوسته، خان‌زاده‌ای بود که اهالی او را با رأی حداکثری، به عنوان کدخدای دهکده انتخاب کرده بودند. سخت‌کوشی و روحیه‌ی جنگندگی، و صدا البته خانواده‌ای اصیل و وضع مناسب مالی او، اهالی را مجاب به گرفتن این تصمیم کرده بود. رحمان هم با اصلاحاتی در شیوه‌ی نوبت آبیاری باغ‌ها، توانایی خود را در اداره‌ی امور دهکده ثابت کرد. برای این کار با کمک ۲۰ کارگر طی حدوداً ۶ ماه تمامی جوب‌های انتقال آب از آبشار به باغ‌ها را لایروبی کرد، که هم از اتلاف آب جلوگیری شود و هم در کمترین زمان ممکن آبیاری باغ به باغ انجام گیرد. در زمان کدخدایی او دهکده همانند یک شهر مدرن اداره می‌شد. چیزی که بیش از هر چیز کدخدا رحمان به آن اهمیت می‌داد، امنیت دهکده بود. مثلاً دور تمامی باغ‌ها را با نظارت شخصی خود، سیم کشیده بود تا گرازها، خرس‌ها و دیگر حیوانات وحشی کمتر به محصولات صدمه بزنند. اما مسئله‌ای که کدخدا آرزوی اصلاحش را داشت، خرافاتی بود که در وجود اهالی ریشه کرده بود. خرافه‌هایی که هر شب در دورهمی‌های شبانه نقل مجالس بود، و نقالان با آب‌وتابی که به آن می‌دادند پایه‌هایش را در

دل مردم محکم و محکم‌تر می‌کردند. عروس برفی هم به عنوان محافظ کوه عقیق در صدر خرافه‌ها می‌درخشید.

یک شب کدخدا رحمان برای مهمانی به منزل پدر عروسش رفته بود. بعد از صرف شام و چای باز پای خرافات به محفل باز شد، همگی زیر کرسی نشسته بودند، انواع خشکبار، آجیل و میوه‌های خشک هم برای پذیرایی به‌راه بود، که صحبت از توبه‌ی سه‌شنبه و عروس برفی، محافظ کوه عقیق آغاز شد. هر کس هر چه که شنیده بود، با شاخ و برگ دادن به آن چنان تعریف می‌کرد که گویی همین دیروز برای خودش اتفاق افتاده است. کدخدا هاج و واج و متأسف از اینکه چرا این‌طور خرافه نقل و نبات مجالس شده، به این و آن نگاه می‌کرد. در این حین نگاه او به نوه‌اش افتاد که از ترس خود را بین پدر و مادر بزرگش جا داده بود، و با وحشت به این گفتگوها گوش می‌داد.

چیزی نگذشت که مادر بزرگ احساس کرد تشک زیر کرسی خیس شده، نگاهی به نوه‌اش کرد. کودک بیچاره از ترس خودش را خیس کرده بود. مادرش هم که مسئول تربیت کودک در خانواده به حساب می‌آمد، گوشش را کشید و چند ضربه مهمانش کرد! و با غرغر و نیشگونی که از بچه می‌گرفت، او را از اتاق بیرون برد. این‌گونه سعی داشت مسئولیت را با تنبیه کودک، از روی دوشش بردارد. بقیه هم دل‌داریش می‌دادند که بچه است، اشکالی ندارد.

کدخدا رحمان وقتی به خانه بازگشت این مسئله به شدت فکرش را درگیر کرده بود، تا صبح اندیشید. باید کاری می‌کرد، فکری به ذهنش رسید. تصمیم مهمی گرفته بود، باید کار را تمام می‌کرد، یا رومی روم یا زنگی زنگ.

عصر روز بعد که پنجشنبه بود، اهالی ده برای خواندن فاتحه به قبرستان آمده بودند. کدخدا رحمان بعد از مراسم فاتحه‌خوانی، همه را دور هم جمع کرد تا موضوع مهمی را به اطلاع آنها برساند. او نطق خود را این گونه آغاز کرد: «خانم‌ها و آقایان، هم‌دیاران عزیز، مدتی‌ست که کدخدای ده شده‌ام آن هم با انتخاب خود شما. اعتقاد به آیین و رسوم قدما، و اعتقاد به گذشتگان کاری پسندیده است، اما تا به کی باید وحشت را در دل خود پیرورانید؟! می‌گویید که برایتان مهم نیست، اما شما حتی سه‌شنبه‌ها نزدیک کوه هم نمی‌شوید. مانند انسان‌های دوران جاهلیت از روح و جن حرف می‌زنید، وحشت و خرافه را رواج می‌دهید. بعد نتیجه‌ی کار خود را با کشیدن گوش کودکی که از ترس حرف‌های بی‌اساس شما خودش را خیس کرده، به پایان می‌رسانید. مطمئن باشید این کودکان نیز در آینده از این خرافات حرف زده و گوش فرزندان خود را خواهند کشید. خود را از رفتن به کوه و تهیه‌ی رزق و روزی در یک روز خاص معاف می‌کنید و حتی ترس از آن را به روی خود نمی‌آورید، ولی خوب می‌دانید که با گوشت و خون شما عجین شده. شما آن را قوی‌تر هم خواهید کرد. اما من با این خرافات مبارزه می‌کنم و حقیقت موضوع را برای همگان روشن خواهم کرد. من کدخدا رحمان فرزند رحیم، سه‌شنبه به کوه عقیق می‌روم». اهالی مات و مبهوت به یکدیگر نگریستند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. کدخدا دوباره با صدای بلند که این بار کمی ترس هم چاشنی مخفی آن بود، گفت: «همین سه‌شنبه به کوه می‌روم». جمعیت به یکدیگر نگریستند و پیچ‌کنان متفرق شدند. جوی سنگین از روی ترس و یا شاید خوشحالی، بر دهکده غالب شد. کدخدا نفس عمیقی کشید، نگاهی به نوه‌اش انداخت و رو به سمت کوه برگرداند، به نظرش کبودتر از قبل می‌آمد. همسر، پسر، عروس و نوه‌اش نزدیک آمدند، پسرش صدایش

کرد، کدخدا با اشاره دست او را به سکوت دعوت کرد. نوه‌اش را در آغوش گرفت و بوسید، و دوباره به کوه چشم دوخت.

چند روز دیگر عازم بود. در این چند روز، اهالی کمتر در دهکده تردد می‌کردند، گویی حکومت نظامی به شیوه‌ی روستایی اعلام شده باشد. همه از تصمیم جنجالی کدخدا صحبت می‌کردند. چند تن از ریش سفیدهای دهکده نزد کدخدا رفتند تا در این باره با او صحبت کنند. البته چنان نشان می‌دادند که موضوع مهمی نیست، اما در واقع موضوع مهمی بود. یا تابوی این خرافه شکسته می‌شد و یا قوت می‌گرفت، به هر حال اقدام پرریسکی بود. ولی هر کس که می‌خواست راجب این موضوع با کدخدا سخن بگوید، با همان اشاره‌ی دستی که در قبرستان پسرش را ساکت کرده بود، با او رفتار می‌کرد. در خانواده‌اش هم کسی جرأت مخالفت نداشت، به ناچار پسرش هم تصمیم گرفت همراه پدر راهی کوه‌پیمایی شود. برف به شدت می‌بارید، طوری که ارتفاع آن تقریباً به یک و نیم متر می‌رسید. بعضی از اهالی دهکده این بارش شدید برف را غصب کوه می‌خواندند، و در گوشه و کنار به کدخدا ایراد می‌گرفتند که دارد چوب به لانه‌ی زنبور فرو می‌کند!

کدخدا آن چند شب را تا دیر وقت بیدار می‌ماند و به اتفاقاتی که ممکن بود برایش پیش بیاید می‌اندیشید. باورش نمی‌شد یک کوه‌پیمایی ساده آنقدر ذهنش را درگیر کرده باشد. می‌دانست که همه از تصمیم و ورود او به این مسئله ناراحتند اما به روی خود نمی‌آورند، و این سکوت بیشتر عذابش می‌داد. خواب به چشمانش حرام شده بود، و زمانی هم که خوابش می‌برد، کابوس‌های وحشتناک خواب را از چشم‌هایش می‌ربود.

به سالی‌هایی که در دهکده سپری کرده، می‌اندیشید. اصلاح امور ده دغدغه‌ی مهمی برایش بود، به طوری که تمام وقتش را صرف آبادانی ده کرده، و کمتر با خانواده‌اش وقت گذرانده است. دلش به حال همسرش راضیه می‌سوخت. راضیه حتی به روی خودش هم نمی‌آورد که از این بی‌توجهی‌ها خسته شده است. اما او این تصمیم را هم برای خانواده‌ی کوچک خود، و هم برای خانواده‌ی بزرگ دهکده گرفته بود. کم‌کم خواب بر او چیره شد و باز هم کابوسی به سراغش آمد. آن شب خواب دید که به همراه پسر و نوه‌اش در نزدیکی آبشار قصد رد شدن از رودخانه را دارند، ناگهان پیرزنی با چشمانی کشیده و موهای بلند و مشکی بر سر راهشان ظاهر شد. پیرزن سفیدپوش روی هوا معلق بود و سه لیوان آب به آنها تعارف کرد. کدخدا از یکی از لیوان‌های آب نوشید، بسیار تلخ بود و به سرفه افتاد، پسرش نیز از لیوانی دیگر نوشید و از شوری آب گله کرد. ولی نوه‌اش از لیوان سوم نوشید که بسیار گوارا بود. ناگهان پیرزن فریادی کشید، لیوان از دست نوه‌اش افتاد و کدخدا با فریادی از خواب بیدار شد. زلزله‌ای آمده بود، صدای پیرزن در واقع صدای جیغ راضیه و صدای شکستن لیوان هم صدای قاب عکسی که بر اثر زلزله به زمین افتاده بود. اهل خانه سراسیمه به حیاط رفتند، زلزله‌ای برای چند ثانیه دهکده را لرزاند و تمامی اهالی ده آن شب را تا صبح در بیرون از منازل خود را سپری کردند. کدخدا نگران از اینکه این زلزله هم به حساب غضب کوه گذاشته می‌شود، به فکر تعبیرخوابش بود. فردای آن شب تصمیم گرفت برای اظهار ادب و اطلاع از تعبیرخوابش نزد شیخ عبدالغنی برود.

شیخ عبدالغنی

شیخ عبدالغنی عالمی خداترس بود. چهره‌ای نورانی و چشمان سیاه درشت و نافذی داشت، و ریش سفیدی که تمام صورتش را پوشانده بود. دستار بلند و ابریشمی سفید رنگی بر سر می‌گذاشت، که انتهای آن به روی دوشش می‌افتاد. در علم و معرفت تمامی درجات زمانه‌ی خود را طی کرده، و همانند اجدادش که سالیان سال مرجع شرعی اهالی دهکده شناخته می‌شدند، جایگاهی ویژه و قابل احترامی داشت. شهرت او به حدی بود که حتی از دهات دور و نزدیک هم مردم برای دیدار، ادای نذر و نذورات، و قضاوت و داوری نزدش می‌آمدند. زندگی‌اش همانند اکثر علمای دوره‌ی خویش ساده و بی‌آلایش بود. ترک دنیا کرده و نفسش حق بود. در عین حال با همه بسیار مردم‌داری، دلسوزی و مهربانی می‌کرد. مقبره‌ی معروف دهکده که سه تن از اجداد شیخ عبدالغنی در آن دفن شده بودند، از زیارتگاه‌های مهم منطقه به شمار می‌رفت. مقبره‌ی کوچک کاهگلی، کنار مسجد، در بالاترین قسمت مرکزی دهکده و مشرف به قبرستان قرار داشت. نقل بود روزی افرادی از شهر برای بازسازی محوطه‌ی مسجد به دهکده آمده بودند، و تصمیم بر آن داشتند که مقبره‌ی کاهگلی را تخریب و به محوطه‌ی مسجد بیافزایند. یک روز مهندسی که مسئول بازسازی مسجد بود، بعد از ناهار چرتی زد، وقتی که از خواب بیدار شد، تمامی اسباب و وسایلیش را جمع کرد و به شهر برگشت، او به کارگران

هم توصیه کرد که از تخریب مقبره دست بردارند. یقیناً خوابی دیده بود که هیچ وقت آن را برای کسی تعریف نکرد. اما به هر حال مقبره سالم ماند، و بعدها به همت کدخدا رحمان در اداره‌ی میراث فرهنگی به ثبت رسیده، به کلی از تخریب و دستبرد در امان ماند، و کماکان زیارتگاهی محبوب برای اهالی دهکده به شمار می‌آمد.

آفتاب تازه طلوع کرده بود، و شیخ عبدالغنی حیاط منزلش را آب و جارو می‌کرد. حیاتی نسبتاً بزرگ با حوضی در وسط آن، که گرداگردش گل‌های محمدی کاشته شده بود. تخت‌های چوبی دورتادور حیاط، جایگاهی برای استراحت مراجعین به شمار می‌رفت. سایه‌ی درختان سیب و گردو هم پذیرای مهمانانی بود که انتظار می‌کشیدند. منتهی در فصل زمستان اکثر فضای حیاط انباشته از برف‌های پاره شده بود، و فقط مسیر درب ورودی تا اتاق‌پذیرایی از مهمانان، آب و جارو می‌شد. او هنوز از مرتب کردن حیاط فارغ نشده بود که کسی به در کوبید. شیخ کمی وقت خواست تا به داخل منزل برود و دستارش را بر سرش بگذارد، ریش بلند و مویش را مرتب نموده و بازگردد. در را که باز کرد، کدخدا رحمان را دید که آشفته اجازه‌ی ورود می‌خواست، بعد از حال و احوال به داخل منزل رفتند. شیخ می‌دانست که موضوع از چه قرار است و دلیل آمدن کدخدا صبح به این زودی چیست، ولی به روی خود نیاورد تا کدخدا خود سر صحبت را باز کند. اما کدخدا برخلاف پیش‌بینی شیخ صحبتی درباره‌ی کوه‌پیمایی نکرد، و فقط تعبیر خوابش را از شیخ جویا شد. شیخ اندکی تأمل کرد و از او خواست تا کمی صبر کند، چند کتاب خطی را که در صندوقچه قدیمی‌اش داشت، بیرون آورد و مشغول بررسی شد. کدخدا هم که به آتش درون شومینه خیره شده بود، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، برف دوباره باریدن گرفته بود. حداقل آرزویی که در آن لحظه داشت این بود که فردا هوا

مناسب باشد. در همین فکر و خیال بود که تکه زغالی از شومینه بیرون افتاد، کدخدا به خود آمد و آن را با انبر برداشت و داخل شومینه انداخت. به کنار پنجره رفت و به کوه خیره شد. شیخ کماکان در حال مطالعه‌ی کتاب‌های خطی‌اش بود.

صدایی به گوش رسید، کسی در می‌زد، شیخ خواست برخیزد و برای باز کردن در به حیاط برود که کدخدا پیش‌دستی کرد و اجازه خواست که خودش این کار را انجام دهد، شیخ هم با تبسمی پذیرفت. کدخدا به سمت در ورودی رفت. بارش برف بیشتر شده و هوا به شدت سرد بود، طوری که جای پای کدخدا در مسیر اتاق پذیرایی تا درب ورودی، که چند لحظه پیش توسط شیخ آب و جارو شده بود بر روی برف می‌ماند. کدخدا در را گشود، دو تن از شاگردان شیخ با تعجب به کدخدا خیره شدند. کدخدا سلام داد ولی جوابی دریافت نکرد. احد و یعقوب از شاگردان شیخ بودند که رفتار کدخدا و تصمیمات خودخواهانه‌ی او را نمی‌پسندید و بارها او را مورد نقد قرار داده بودند. از کنار کدخدا راه خود را باز کرده، و وارد منزل شیخ شدند. کدخدا هم که این‌گونه رفتارها برایش عادی شده بود، در را بست و به دنبال آن‌ها داخل خانه رفت. شاگردان وارد اتاق پذیرایی شدند. شیخ با روی باز برخاست، شاگردان سلام داده، پیش رفتند و ابایش را بوسیدند. شیخ هم سلام‌شان را علیک گفت و دستی بر سرشان کشید؛ کتاب‌های خطی را جمع کرد و داخل صندوقچه گذاشت. کدخدا گوشه‌ای ایستاده بود. خانه جو سنگینی داشت. ناگهان پس لرزه‌ی ضعیفی دهکده را لرزاند، لرزش بسیار خفیف بود، کدخدا گفت: «مشکلی نیست، لرزه‌ی به این آرامی پس لرزه‌ی زلزله اصلی است و خطری نخواهد داشت».

احد گفت: «ماشالله کدخدای ما به تمامی علوم زمان احاطه دارد.»

یعقوب نیشخندی زد.

شیخ از شاگردانش خواست کنار شومینه بنشینند تا لباس‌هایشان خشک شود؛ خود هم به نزدیک کدخدا رفته، دست او را گرفت و بر روی سکوی روبه‌روی شومینه نشستند. بعد از کمی سکوت احد ادامه داد: «کدخدا رحمان بهتر نبود برای رفتن به کوه و گرفتن تصمیمات هیجانی، زودتر از اینها با اهل علم و معرفت مشورت می‌کردید. اول تصمیم خود را گرفته، در انتظار عمومی اعلام می‌کنید، بعد به نزد شیخ می‌آیید؟!»

یعقوب سری تکان داد و گفت: «نوشدارو بعد از مرگ سهراب».

کدخدا گفت: «برای مشورت به نزد شیخ نیامده‌ام.» مکثی کرد انگار نمی‌خواست قضیه‌ی رویایش را کسی باید بداند، ادامه داد: «برای اظهار ادب و دست‌بوسی خدمت رسیده‌ام.»

احد گفت: «پس بر سر تصمیم خود هستید. کدخدا شما چقدر مغرورید! ببینید سه‌شنبه‌ها روز سنگینی است. خداوند کوه‌ها را سه‌شنبه آفرید. ما به خرافات اعتقادی نداشته و محافظ کوه عقیق را هم تأیید نمی‌کنیم، اما تا بوده همین بوده. از قدیم اکثر کسانی که سه‌شنبه‌ها به کوه عقیق رفته‌اند برایشان مشکلی پیش آمده، جدا از آن، می‌بینید که هوا هم مناسب نیست. زمستان است و احتمال ریزش بهمین وجود دارد. هیچ فکر کرده‌اید اگر خدای ناکرده برایتان اتفاقی بیفتد، با این هیاهویی که در دهکده برپا کرده‌اید، پایه‌های این به قول شما خرافه را محکم‌تر می‌کنید؟»

کدخدا گفت: «پس شما هم به این خرافات اعتقاد دارید؟ جالب است!»

یعقوب در جواب کدخدا گفت: «طبق آموزه‌های ما سه‌شنبه‌ها روز سنگینی است این تا به اینجا، بنابر رسم و اعتقاد مردم دهکده هم از کودکی شنیده و دیده‌ایم اکثر کسانی که سه‌شنبه‌ها به کوه رفته‌اند با مشکل مواجه شده‌اند».

احد ادامه داد: «ما که سه‌شنبه به کوه نرفته‌ایم تا ببینیم آیا عروس کوه عقیق وجود دارد یا خیر. اما پسندیده است که به اعتقاد مردم و آیین قدما احترام بگذاریم، کدخدگری که فقط به زور بازو و تصمیمات خودخواهانه نیست، کمی سیاست و درایت، و مشورت با اهل علم و نخبگان محلی هم لازم است. شما کارهای مثبتی برای دهکده انجام داده‌اید، ما قدردان زحمات شما هستیم. اما...»

کدخدا با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت: «اما من چیزی را که با عقل جور درنیاید، نمی‌پذیرم، هرچه که بخواهد باشد».

احد برخواست و چند قدمی برداشت، سپس گفت: «شما چیزی را که با عقل جور دربیاید هم قبول ندارید، چه برسد به مسئله‌ای که به قول خودتان با عقل جور در نمی‌آید!»

کدخدا که ابروهایش را در هم گره کرده بود، پرسید: «چطور؟»

احد ادامه داد: «مثلاً اینکه در زمستان راه و آب و هوا مناسب نیست، امسال هم زمستان پربارشی داشتیم».

شیخ که سکوت کرده بود و گفتگوی شاگرنانش با کدخدا را گوش می‌داد، رو به یعقوب و احد کرد و گفت: «وقت تنگ است، هر لحظه امکان دارد مردم برای رسیدگی به کارهایشان داخل شوند. بروید و مقدمات کار را فراهم کنید. فرصت برای بحث بسیار است انشاءالله».

شاگردان از اینکه شیخ محترمانه عذر آنها را خواسته بود، کمی دلخور شده و بیرون رفتند تا کارها را سر و سامان بدهند.

شیخ رو به کدخدا کرد و گفت: «کدخدا رحمان قبل از اینکه تعبیر خواب شما را بگویم، می‌خواهم سوالی از شما بپرسم».

کدخدا گفت: «اجازه دهید قبل از هر چیزی درخواستی از شما داشته باشم، از خوابی که دیده‌ام و تعبیرش، و اینکه من برای چه کاری به اینجا آمده‌ام با هیچ کس حرفی نزنید».

شیخ تبسم سردی کرد.

کدخدا که فهمید کمی تند صحبت کرده، سریعاً با عذرخواهی از شیخ ادامه داد: «خواهش می‌کنم بین خودمان بماند».

شیخ گفت: «بله حتماً».

کدخدا گفت: «بفرمایید، هر سوالی دارید بپرسید».

شیخ پرسید: «شما به رویا و تعبیر آن اعتقاد دارید؟»

کدخدا با اندکی مکث جواب داد: «تقریباً بله».

شیخ ادامه داد: «به نظر تان با عقل جور درمی‌آید که شما خوابی ببینید، و آن خواب در آینده اتفاق بیفتد؟»

کدخدا که منظور شیخ را از این سوال فهمیده بود، نتوانست جوابی برای سوال شیخ بیابد، و گفت: «آیا وجود محافظ کوه عقیق را تأیید می‌کنید؟ از شما بعید است شیخ».

شیخ گفت: «سوال من را با سوال جواب ندهید. نه! من تأیید نمی‌کنم، اما لازم است مسئله را برایتان باز کنم. خیلی از اعتقادات ما با چیزهایی که می‌شنویم و می‌بینیم با عقل جور در نمی‌آید، اما بعضی از آنها را قبول کرده و در قبال بعضی از آنها جبهه می‌گیریم. برخی چیزها را آنقدر دیده‌ایم که به روزمرگی تبدیل شده و به ضمیر ما عاقلانه می‌آید، و برخی دیگر که فلسفه‌اش را نمی‌دانیم و علم ما توان توجیه آنها را ندارد، برایمان غیرمنطقی به نظر می‌رسد».

کدخدا گفت: «شیخ من تصمیم خود را گرفته‌ام، و برای صحبت در این باره به اینجا نیامده‌ام. صدالبته که مصاحبت با شما همیشه برای من لذت‌بخش و باعث افتخار است، اما با تمام احترامی که برای شما قائلم، دیگر کسی نمی‌تواند مرا از این تصمیم منصرف کند، من به کوه خواهم رفت.»

شیخ برخاست و به سمت شومینه رفت، چند قطعه چوب داخل شومینه گذاشت. کتری را برداشت، استکانی چای برای مهمانش ریخته و در کنارش نشست، رو به کدخدا گفت: «فرزندم من به هیچ عنوان قصد این را ندارم که شما را منصرف کرده، افکارم را بر شما تحمیل کنم. فقط مسئله این است که در طبیعت چیزهایی وجود دارد که عقل ما توان و قدرت درک آن را ندارد، اما یا علم آن را کشف کرده یا اینکه اینقدر آن را دیده‌ایم تا برای ما قابل درک شده است، مانند بیماری سینه پهلو که دلیلش سرماست، پس عاقلانه فرض می‌شود و ما برای مقابله با آن لباس گرم پوشیده، و خانه را گرم نگه می‌داریم. در مواقع ضروری هم دارو مصرف می‌کنیم. اما یکسری از مسائل هم هستند که آنها را عاقلانه می‌دانیم چون مکرراً آن را دیده‌ایم. مانند بیرون آمدن یک گیاه از تخم، کسی که این موضوع را ندیده باشد برایش عجیب است که از یک هسته یک درخت برآید. ولی ما آن را به ظاهر درک

کرده‌ایم. حالا نوبت می‌رسد به چیزهایی که نه ما آن را دیده‌ایم و نه دلیلش را کشف کرده‌ایم، پس نباید در مقابل آن جبهه بگیریم. باید محتاط رفتار کرده و تصمیم درستی بگیریم. انشالله به سلامت بازگردید و بیشتر در این مورد با هم معاشرت کنیم». شیخ نگاهی به استکان چای کرد و گفت: «چای‌تان هم که سرد شد»، برخاست و چای را عوض کرد و آن را به دست کدخدا داد.

کدخدا که فکرش مشغول‌تر از قبل شده بود، چای را گرفت، تشکر کرد و کنار پنجره ایستاد، کمی چای نوشید. شیخ نزدیک شومینه رفت و با انبر زغال‌ها و چوب‌های نیمه‌سوز را جابه‌جا کرد و گفت: «و اما تعبیر خواب شما».

کدخدا که برای لحظاتی موضوع خواب را فراموش کرده بود، سمت شیخ برگشت، استکان چای را کنار سکوی پنجره گذاشت و با هیجان گفت: «بفرمایید». شیخ که همین‌طور به خاکستر داخل شومینه خیره شده بود گفت: «برای شما اتفاق ناگواری خواهد افتاد و از دنیا می‌روید. فرزندان هم مدتی با مشکلات دست و پنجه نرم خواهد کرد. اما نوه‌تان موقعیت مناسبی خواهد داشت، که البته در اواخر عمر آن را از دست خواهد داد».

کدخدا رحمان که جا خورده بود، ناگهان چهره‌اش دگرگون شد. اضطراب و هیجان در چشمانش موج می‌زد. سرش را پایین انداخت و جمله‌ی شیخ را زیر لب زمزمه کرد: «تفاق ناگواری خواهد افتاد، از دنیا می‌روید». کمی مکث کرد و رو به شیخ گفت: «شیخ مطمئن هستید؟»

شیخ پاسخ داد: «همان ابتدا که خوابتان را بازگو کردید تعبیرش برایم روشن بود، اما برای اطمینان بیشتر به کتب قدیمی تعبیر خواب رجوع کردم».

کدخدا که حالا فکرش هم درگیر کوه‌پیمایی فردا بود و هم به سخنان شیخ فکر می‌کرد، ترسی از تعبیر خوابش بر او چیره شده و گفت: «چه کنیم شیخ؟»

شیخ برخاست، کدخدا هم بلند شد و روبه‌روی شیخ ایستاد. شیخ دستش را بر شانه‌ی کدخدا گذاشت و گفت: «صدقه بدهید و در تصمیم‌تان تأمل بیشتری کنید».

کدخدا که گویی در بازی شطرنج بین خود و شیخ مات شده بود، گفت: «ممنونم. فقط خواهشم را فراموش نکنید، و موضوع بین خودمان بماند. برایم دعا کن کنید». آنگاه شیخ را در آغوش گرفت و با عرض ادب خداحافظی نموده، از خانه بیرون آمد. بدون اینکه لحظه‌ای توقف کند در میان برف و کولاک بی‌مقصد به راه افتاد. تقریباً یک ساعتی می‌شد که بی‌مقصد در دهکده می‌چرخید. برف همچنان می‌بارید. حس عجیبی داشت گویی حکم اعدامش را داده‌اند، بالاخره بر خود مسلط شد. به قبرستان دهکده رفت. بر سر مزار پدر و مادرش فاتحه‌ای خواند. بر سر مزار پدر و مادر همسرش هم رفت، فاتحه‌ای در آنجا خواند و کمی توقف کرد، حالا آرام‌تر شده بود. تقریباً نزدیک ظهر بود که به سمت خانه حرکت کرد.

راضیه

راضیه مثل همیشه آرام و صبور مشغول آماده کردن بساط نهار بود. دختری از خانواده‌ی فقیر که پدر و مادرش را در خردسالی از دست داد. قدی بلند، اندامی لاغر و چشمانی درشت داشت. از وقتی یتیم شد و قیم مناسبی نداشت، در منزل رحیم پدر کدخدا رحمان زندگی می‌کرد. شیخ عبدالغنی که از وضع مالی مناسب و قلب رئوف رحیم آگاه بود این پیشنهاد را داد، و رحیم هم با کمال میل پذیرفت، فرقی بین راضیه و فرزندان خود نمی‌گذاشت، با او به مهربانی رفتار می‌کرد و نمی‌گذاشت فقدان پدر و مادرش را حس کند. هرچند راضیه هر وقت به یاد پدر و مادرش می‌افتاد اشکش سرازیرگشته، و غم عالم بر سرش آوار می‌شد. پدر و مادرش چندین سال پیش برای تهیه‌ی عسل در تابستانی گرم به کوه رفته، و دیگر بازنگشته بودند. آنها به قدری فقیر بودند که حتی روزهای هفته را هم فراموش می‌کردند. نه باغی، نه گوسفندی، نه مرغ و خروسی و نه کندویی که زندگی را بگذرانند. به ناچار برای امرار معاش به کوه می‌رفتند. بنا به گفته‌ی اهالی ده بدون اینکه بدانند چه روزی از هفته است به کوه رفتند. از قضا آن روز سه‌شنبه بود، آنها هم پا به جای صعب‌العبوری که به بند عسل معروف بود، گذاشته بودند. بند عسل در یکی از مرتفع‌ترین نقاط کوه عقیق قرار داشت و رفتن به آنجا کار هر کسی نبود. زنبورهای چندین ده که در فصل تولید مثل با ملکه از کندو خارج می‌شدند،

اکثراً به آن نقطه می‌رفتند. حدود ۵۰ متر ارتفاع داشت. در آنجا کوه به صورت ورقه‌ورقه و محلی مناسب برای لانه‌گزینی زنبورهای عسل بود. و عسلش از با کیفیت‌ترین محصولات منطقه به شمار می‌رفت. در فصل گرما به خاطر تابش نور خورشید، اگر کسی پایین بند عسل می‌ایستاد گویی بارانی از عسل بر سرش می‌بارید. پدر و مادر رضیه برای رسیدن به بند عسل و تهیه‌ی چند تکه از موم‌های آن، نردبان چوبی درست کرده بودند. اما چند روز که در بازگشت تأخیر کردند، گروهی از اهالی برای جستجوی‌شان عازم کوه شده، با جسدهایی که از شدت زنبور گزیدگی از ارتفاع به پایین سقوط کرده بودند مواجه شدند. رضیه هم که آن روز به خاله‌اش سپرده شده بود، به جای شیرینی عسل طعم تلخ بی‌پدري و بی‌مادري نصیبش شد. وقتی رضیه به خانه‌ی رحیم آمد، مورد لطف و دلسوزی کدخدا رحمان قرار گرفت. شاید در نظر رضیه که هنوز ایرادی به کدخدا بابت تصمیمش نگرفته بود، این تصمیم کدخدا را در واقع انتقام اشک‌هایی می‌دانست که شبانه روز از چشمانش جاری بود. کدخدا رحمان از همان دوران نوجوانی رضیه را دوست داشت و هرگز نمی‌گذاشت کسی یا چیزی ناراحتش کند. وقتی با مشورت پدر او را به همسری برگزید، تمام تلاشش این بود که بهترین زندگی را برایش فراهم سازد. رضیه هم به دلیل تحمل سختی‌های زیاد و نبود پدر و مادر بسیار صبور بار آمده و از زندگی رضی بود. همسر و تکیه‌گاهش کدخدای ده بود، دو دختر و یک پسر داشت که همگی ازدواج کرده بودند و شیرینی زندگی را با دیدن هر روز نوه‌های قد و نیم قدش می‌چشید. مدتی بود که احساس می‌کرد از وقتی رحمان کدخدای ده شده کمتر به او و زندگی‌اش توجه می‌کند، و بیشتر وقتش را برای دهکده می‌گذراند. با این حال سعی می‌کرد با خوش‌رویی و صبوری ذاتیش در کنار همسر خود باشد و شرایط را طوری فراهم کند که هم زندگی گرمی داشته باشند و هم

کدخدا از عهده‌ی مسئولیت‌های خود برآید. هنوز نتوانسته بود بفهمد که از تصمیم همسرش برای رفتن به کوه در روز سه‌شنبه خوشحال است یا ناراحت. شاید همسرش را هم مانند پدر و مادرش از دست بدهد، یا شاید بالاخره برایش روشن شود که آیا پدر و مادرش برحسب اتفاق در گذشته‌اند یا نه. در هر صورت نمی‌دانست چه بگوید اما احساسش می‌گفت تصمیم کدخدا شاید به خاطر او باشد، یعنی خودش را در تصمیم او بی‌تأثیر نمی‌دانست. همین باعث می‌شد علاقه و عشقش به کدخدا افزون‌تر شود. اما ترس از دست دادن همسرش هم برایش مثل یک کابوسی بود. دیگر توان از دست دادن عزیزانش را نداشت، رحمان را که تنها تکیه‌گاهش بود عاشقانه دوست می‌داشت.

کدخدا به خانه رسید. جای خشک در لباسش وجود نداشت. راضیه که همسرش را در این حال دید فهمید که کدخدا خواسته با پیاده روی در این هوای برفی با خودش کنار بیاید، سخنی نگفت و به روی خود نیاورد. فوراً حمام را آماده کرد و به او گفت: «تا لباس‌هایت را عوض کنی و دوش بگیری، نهار هم آماده است.» کدخدا با همان دستان یخ‌زده و لباس‌های خیس او را در آغوش گرفت، گویی به آرامشی که تنها در آغوش همسر به آن می‌رسید، نیاز داشت. کدخدا از حمام آمد، زیر کرسی نشست. سرما به استخوانش نفوذ کرده بود. راضیه سوپ داغی برایش ریخت، سوپی با سبزی کوهی و گوشت کبک که با هر قاشقش جان تازه‌ای به او می‌بخشید. راضیه هم که در کنار همسر مشغول کشیدن برنج و خورش فسنجان برای کدخدا بود سکوت را شکست و پرسید: «چه خبر؟»

کدخدا لبخند زد و همان‌طور که قاشق قاشق سوپ می‌خورد گفت: «مثل همیشه یک سوال کوتاه می‌پرسی، و جواب چند دقیقه‌ای می‌خواهی؟»

راضیه بشقاب برنج را به دست همسر داد و گفت: «خبرها پیش شماست، من که از صبح در خانه مشغول آشپزی هستم».

کدخدا بشقاب را از راضیه گرفت، خورش را بویید و گفت: «به‌به، همین آشپزی که از صبح تو را مشغول کرده، هنرمندانه‌ترین کار روی زمین است که می‌توان ساعت‌ها درباره‌ی آن صحبت کرد. دستی بر سر راضیه کشید و گفت: «بانوی هنرمند من».

گونه‌های راضیه سرخ شد با لبخندی زیر لب گفت: «انشالله امسال هم بار گردویی خوبی باشد. این آخرین وعده‌ی گردویی بود که داشتیم».

کدخدا گفت: «یعنی تا تابستان از فسنگان خبری نیست؟» ناگهان به یاد تعبیر خوابی که دیده بود افتاد، سکوت کرد. شاید این آخرین خورش فسنگان عمرش باشد. به فکر فرو رفت.

راضیه که متوجه تغییر حالت رحمان شده بود پرسید: «چیزی شده؟ ناراحت نباش. از فرزندان مان برایت گردو می‌گیرم».

کدخدا دوباره به یاد تعبیر خوابش افتاد و بلایی که ممکن بود فرزندش را نیز درگیر کند، خود را جمع و جور کرد و گفت: «راستی از بچه‌ها چه خبر؟»

راضیه یک لیوان دوغ محلی برای همسرش ریخت و گفت: «امشب همگی به اینجا می‌آیند، شام دور هم هستیم».

شب شد، دخترها زودتر آمدند و به همراه مادر مشغول تهیه شام شدند، نوه‌ها سرگرم بازی بودند و کدخدا هم با دامادهایش به اختلاط پرداخت. بالاخره پسر، عروس و نوه‌اش هم آمدند. پسرش اسحاق، امشب را در آنجا می‌ماند تا فردا به

همراه پدر راهی کوه بشود، به همین خاطر کمی دیرتر آمده بود، تا به یک سری از کارهای شخصی‌اش رسیدگی کند. بعد از صرف شام همگی دور کرسی نشستند. عروسش سمیه با قلیان وارد شد، آن را کنار کدخدا رحمان گذاشت. همه سکوت کرده بودند. کدخدا پکی به قلیان زد و بالاخره صحبت را آغاز کرد. این اولین باری بود که کدخدا رحمان می‌خواست در خانه و در حضور اهالی آن، از کوه‌پیمایی فردا صحبت کند؛ راضیه از همه مشتاق‌تر بود.

کدخدا گفت: «فرزندانم، من و اسحاق فردا به یک کوه‌پیمایی ساده خواهیم رفت. مثل روزهای معمولی دیگر که برای شکار کبک می‌رویم، اتفاق در هر لحظه و هر مکان ممکن است انسان را درگیر کند. انشالله فردا شب با شکاری که می‌آوریم شام را در کنار هم هستیم». و دوباره پکی به قلیان زد. همه هاج و واج به یکدیگر نگر بستند. توقع این سخنان را نداشتند. اراده‌ی محکم او، بی‌توجهی به خرافه‌ی سه‌شنبه‌ها و آرامشش، قوت قلبی در دل اعضای خانواده به وجود آورد. اسحاق هم که اعتماد به نفسش را از پدر به ارث برده بود، گفت: «انشالله و البته پدر این یک کوه‌پیمایی ساده نیست این یک جنگ است با افکار مردمی که چند روزی است طعنه‌زنان، زحمات چندین ساله‌ی شما را بی‌اجر می‌گذارند».

کدخدا تبسمی کرد و گفت: «پسرم از طعنه‌ی انسان‌ها غمگین مباش. آنها سال‌هاست که به آسمان ابری می‌گویند خراب».

بعد از شب‌نشینی، مهمان‌ها برای کدخدا رحمان و اسحاق آرزوی موفقیت کرده، به خانه‌هایشان برگشتند. قرار بر این شد که فردا شب هم برای شام دور هم جمع شوند. اسحاق، همسر و فرزند خردسالش شب را در منزل پدر ماندند. کدخدا

رحمان به اتاق خواب رفت و مشغول نوشتن شد. رضیه هم بعد از جمع و جور کردن ریخت‌وپاش‌های مهمانی وارد اتاق شده، و کدخدا را مشغول نوشتن دید.

به کنار پنجره رفت، بخار روی پنجره را پاک کرد و گفت: «وصیت است؟»

کدخدا رحمان که از نوشتن فارغ شده بود، کاغذ را تا کرد، در پاکتی گذاشته، و آن را مهر و موم شده در صندوقچه قرارداد. به سمت پنجره رفت، کنار رضیه ایستاد و گفت: «لازم است، نه فقط برای فردا، هر شخصی باید وصیتش را نوشته باشد. مخصوصاً در سن و سال من. انسان است دیگر، عجل خبر نمی‌دهد».

رضیه رو به همسرش کرد و گفت: «رحمان من از برق چشمانت می‌فهمم که حرف دلت با آنچه به زبان می‌آوری یکی نیست. بعد از این همه سال زندگی حتی معنی پلک زدن را هم می‌فهمم. در هر حال خوشحالم که کدخدای دهکده‌ای که در آن زندگی می‌کنم، این جسارت را دارد که یک تنه به جنگ با سرنوشت برود. از وقتی پدر و مادرم را از دست داده‌ام، همیشه آرزویم این بود کسی پیدا شود که یک روز سه‌شنبه به کوه برود، و انتقام پدر و مادرم را بگیرد. و البته بیشتر بابت این خوشحالم که این شخص کدخدای ده و همسر من است. خودم این توانایی را ندارم و طبق معمول چشم امیدم به توست».

رحمان که از پنجره به بیرون می‌نگریست، رو به رضیه کرد و گفت: «تو هم مانند اهالی این خرافه را باور داری؟»

رضیه آهی کشید و گفت: «از دست دادن عزیزان بسیار دردناک است. چندین سال با این خرافه زندگی کرده‌ام. از کودکی شنیده‌ام که پدر و مادرم درگیر این مسئله شده‌اند. فردا به کوه می‌روی و انتقام مرا، انتقام عزیزانم را از محافظ کوه

عقیق می‌گیری. انتقام یعنی انشالله فردا سالم برگردی و این یعنی عروس کوه عقیق از بین رفته است، این یعنی نابودی قاتل پدر و مادرم. انتقام فقط این نیست که خونی ریخته شود. همین که فکر و خیالت و عقیده‌ی پوچ مردم از بین برود، آن وقت خواهیم دید که عروس برفی هم از بین رفته است. تو از عهده‌ی این کار برمی‌آیی. من به تو اطمینان دارم».

کدخدا رحمان با سخنان راضیه قوت قلب گرفت، به روی تخت نشست و گفت: «امروز به قبرستان رفتم، به پدر و مادرت قول دادم که انتقام‌شان را خواهم گرفت، خوشحالم، بسیار خوشحالم که بهترین تفسیر را از تصمیم من، تو داشتی»، مدتی بود دنبال کلماتی می‌گشتم تا حرف دلم را با آن بیان کنم، اما حالا می‌بینم که تو پیش‌دستی کردی و دقیقاً همان چیزی را که در نهاد من بود به زبان آوردی».

راضیه سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بخار پنجره را دوباره پاک کرد و گفت: «بعد از سال‌ها زندگی، خوب می‌شناسمت، و خوشحالم همانی هستی که می‌خواستم، درباره‌ی تو هرگز اشتباه نکرده‌ام. هوا هم صاف صاف است. انشالله فردا هم هوا مناسب باشد؛ این نشانه‌ی خوبی است».

سپس به سمت تخت رفت و روبه‌روی کدخدا نشست. کدخدا نگاهی به چشم‌های خوش‌رنگ او انداخت، نگاه به چشمان راضیه همیشه آرامش می‌کرد. محو تماشا بود، گویی روزهای اولین یک عشق است. دستان راضیه را در دست گرفت و گفت: «راضیه اعتراف می‌کنم که دلیل همه‌ی موفقیت‌های من صبوری و محبت‌های توست. بابت همه‌ی زحماتی که کشیده‌ای ممنونم. اگر کم و کاستی برایت گذاشتم مرا ببخش. همیشه مواظب خوبی‌هایت باش».

راضیه که برق عشق در چشمانش می‌درخشید، دستش را از دست کدخدا بیرون کشید و او را در آغوش گرفت. آن شب عاشقانه‌ترین شب زندگی‌شان بود.

روز موعود

روز موعود

هوا امروز آفتابی و از بارش برف خبری نبود. این می‌توانست یک نشانه‌ی خوب و دلگرمی برای راضیه باشد. اما دلشوره هر لحظه در دل راضیه بیشتر و بیشتر می‌شد. کدخدا و اسحاق می‌بایست تا به الان باز می‌گشتند. اهالی دهکده سر قبرستان جمع شده گروهی هم جلوی منزل کدخدا، منتظر بازگشت کدخدا و اسحاق بودند. کنجکاوی آنها را از خانه‌هایشان بیرون کشیده بود. راضیه کنار پنجره زیر لب دعا می‌کرد. عروسش از شدت استرس با فرزندش سروکله می‌زد. دختران کدخدا گریه‌کنان آمدند. راضیه که محکم و قوی می‌نمود، آنها را در آغوش گرفت و گفت: «چیزی شده؟! خبری دارید که ما از آن بی‌خبریم؟ هنوز که دیر نشده انشالله به زودی می‌آیند». اما دختران که جمعیت سر قبرستان و جلوی خانه را دیده، و تأخیر در بازگشت پدر و برادر را تحمل نداشتند، مدام بی‌تابی می‌کردند. تلاش راضیه هم برای آرام کردن آنها بی‌فایده بود. دامادها هم که تاب تحمل طعنه‌ی مردم را نداشتند، از خانه‌هایشان بیرون نیامدند. راضیه نمی‌خواست ناامیدی را به دل راه بدهد، فکر شکست در جنگ با سرنوشت نابودش می‌کرد. اما واقعاً دیر شده بود. کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت. جمعیت اندک اندک پراکنده شدند. آن شب به‌طور یقین در خانه‌هایشان صحبتی جز تأخیر کدخدا و پسرش و حتی مرگ ایشان نبود. شب فرا رسید. دهکده در سکوتی محض فرو رفت. هرازگاهی صدای

زوزه گرگ‌ها شنیده می‌شد. راضیه که دیگر امیدش را از دست داده و اضطراب کاملاً بر او چیره شده بود، نمی‌توانست باور کند که همسر و فرزندش را از دست داده باشد. دخترها و عروسش هم حال و روز بهتری از او نداشتند. در همین حال بود که کسی در زد، صدای در زدن آشنا بود انگار کسی جز کدخدا پشت در نبود. راضیه دوان‌دوان به سمت در رفت. دختران و عروسش هم با حالتی توأم به خوشحالی و استرس به دنبالش دویدند.

راضیه در را گشود. شیخ عبدالغنی بود، چهره‌اش از شدت سرما به سرخی می‌زد. کاملاً مشخص بود که استرس بر وی نیز غلبه کرده است. اجازه‌ی ورود خواست، همگی به داخل خانه رفتند. جو محزون خانه بر ناراحتی شیخ افزود. نگاهی به نوه‌ی کدخدا، که مشغول بازی کردن با تکه چوبی بود انداخت، و تعبیر خواب کدخدا را در ذهنش مرور کرد. راضیه بی‌مقدمه پرسید: «چه کنیم شیخ؟»

شیخ روزی را به یاد آورد که کدخدا به منزلش آمده و همین سوال را کرده بود: «چه کنیم؟» علاوه بر اینکه نتوانست جلوی تصمیم کدخدا را بگیرد، مطمئن بود که کدخدا صدقه هم نداده است. به هر حال بر خود مسلط شد و گفت: «ناامید نباشید، انشاءالله سالم هستند».

عروس کدخدا با صدایی لرزان گفت: «چه امیدی؟ اگر فرض بر آمدن باشد که باید تا الان می‌آمدند».

دختران کدخدا طوری می‌گریستند گویی در مجلس عزای پدر و برادر هستند. راضیه جمله‌ی قبلی را با حالتی ملتمسانه تکرار کرد: «شیخ چه کنیم؟»

شیخ تفکری کرد برخاست، قدم‌زنان از این سو به آن سو به خانه می‌رفت و با ریش‌هایش بازی می‌کرد، گویی او هم همه‌ی امیدش را از دست داده بود. به قول عروس خانواده اگر بنا بر آمدن بود تا الان باید می‌آمدند. شیخ ایستاد رو به راضیه کرد و گفت: «الان که دیروقت است، فردا با طلوع آفتاب گروهی را عازم کوه می‌کنم، تا به جستجوی کدخدا و ادريس بروند. الان هم کاری جز دعا از دستمان برنمی‌آید. همگی دعا کنید. کار یا خبری هم داشتید فی‌الغور به اطلاع ما برسانید». این را گفته، اجازه‌ی مرخصی خواست و رفت.

امید راضیه به جستجوی فردا بود. ناگهان خاطرات تلخ دوران کودکی برایش زنده شد، گویی زمان به عقب برگشته است. راضیه بدون کدخدا و پسرش همان کودک یتیم سال‌های دور بود، یاد شبی افتاد که در منزل خاله‌اش دلتنگی پدر و مادر را می‌کرد، و همه منتظر بودند تا شاید گروه جستجو فردا خبر خوشی برای‌شان بیاورند. دختران گریه‌کنان به منزل‌شان رفتند. حالا او، عروس و نوه‌اش تنها، در خانه‌ای ماندند که بدون مردهایشان شبیه خانه نبود. آن شب تمامی نداشت، تا صبح پلک روی هم نگذاشتند.

با طلوع آفتاب شیخ گروهی چهار نفره را راهی کوه کرد تا جستجو را آغاز کنند. دو داماد کدخدا، یکی از شاگردان خودش و یک نفر از اهالی که با کوه آشنا بود. راضیه، عروس و یکی از دخترانش هم به همراه عده‌ای از اهالی تا آبشار همراهشان رفته و آنجا منتظر ماندند. دختر دیگر کدخدا هم در منزل نگهداری از بچه‌ها را برعهده گرفت. اشک در چشمان راضیه یخ زده بود؛ چشمانی که کدخدا همیشه با نگاه کردن به آن آرام می‌شد، حالا به زمین و زمان التماس می‌کردند تا بار دیگر کدخدا را ببینند. چند ساعتی گذشت، خانواده‌ی کدخدا هرلحظه نگران‌تر

می‌شدند، و اهالی همراهشان، سعی می‌کردند آنها را دلداری داده و امیدوارشان کنند.

کمی از ظهر گذشته بود که گروه جستجو از دور پدیدار شد. دل در دل راضیه نبود. قلبش چنان می‌زد که گویی می‌خواست از سینه‌اش بیرون بیاید.

گروه جستجو نزدیک و نزدیک‌تر شد، از دور همان چهار نفر بودند، اما دو نفرشان فربه‌تر به نظر می‌رسیدند. بالاخره رسیدند، دامادها که کدخدا و اسحاق را به دوش می‌کشیدند، آنها را به زمین گذاشتند. کدخدا راضیه را تنها گذاشته بود، اما اسحاق هنوز جان داشت. دخترها به سر و صورت می‌زدند و بر سر جنازه‌ی پدر گریه و زاری می‌کردند. راضیه مات و مبهوت نه قدرت گریه کردن داشت، و نه قدرت قدم برداشتن. لحظه‌ای بعد از هوش رفت. اهالی دورشان را گرفتند، و بعد همگی به سمت خانه‌ی کدخدا روانه شدند. به خانه که رسیدند، جنازه‌ی کدخدا را در اتاق خودش و اسحاق را هم در اتاق دیگری گذاشته و دنبال طبیب فرستادند. شیخ هم آمده بود و ناراحت همه چیز را زیر نظر داشت. راضیه به هوش آمده بود، اما مانند تکه چوبی نه گریه می‌کرد و نه سخنی می‌گفت.

طبیب مرگ کدخدا رحمان را تأیید کرد، اسحاق را هم دید و با تعجب از اینکه چطور زنده مانده، به دامادهای کدخدا و شیخ گفت: «ضربه به سرش وارد شده، باید منتظر بمانیم تا به هوش بیاید، فعلاً کاری از دستمان برنمی‌آید. اینکه چطور هنوز زنده مانده، شبیه یک معجزه است.»

شیخ از او خواست تا راضیه را هم معاینه کند. طبیب بعد از دیدن اوضاع راضیه، وضعیت او را بهتر از پسرش ندانست و توصیه کرد که راضیه حتماً باید خودش را با گریه کردن خالی کنند.

هر کاری کردند اوضاع راضیه بهتر نشد، انگار نه چیزی می‌شنید نه چیزی می‌دید.

شیخ از طبیب تشکر کرد و از او خواست تا هر روز به اسحاق و راضیه سر زده و برای بهبودشان تلاش کند. طبیب پذیرفت و با احترام مرخص شد.

شیخ از اهالی که به منزل کدخدا آمده بودند خواست، به خانه‌های خود بروند و فردا برای تشییع جنازه‌ی کدخدا برگردند. از گروه جستجو هم خواست بمانند تا درباره‌ی طریقه‌ی پیدا کردن کدخدا و اسحاق توضیحاتی بدهند. اهالی خانه لباس عزا بر تن کرده، و مشغول فراهم کردن مقدمات مراسم تشییع فردا شدند.

شیخ با گروه جستجو خلوت کرد. علی آقا که راه بلد کوه بود صحبت را آغاز کرد و گفت: «کدخدا و اسحاق را نزدیک زیارتگاه پیدا کردیم، چون هوا دیروز آفتابی بوده و احتمالاً ریزش بهمن باعث سقوطشان شده».

یکی از دامادها گفت: «آن‌طور هم که فکر می‌کردیم هوای آفتابی نشانه‌ی خوبی نبوده».

شیخ گفت: «چیزی ندید که غیر عادی یا عجیب به نظر برسد؟»

علی آقا کمی فکر کرد و به دامادها و شاگرد کدخدا نگاهی انداخت، سر تکان داد و گفت: «نه من که چیزی عجیبی ندیدم. ریزش بهمن باعث سقوطشان شده. فقط شانس آوردیم که طعمه‌ی گرگ‌ها نشدند. البته زنده ماندن اسحاق به معجزه

می ماند. به نظر می رسد هنگام سقوط سرش به سنگ خورده و جسد کدخدا هم بر روی پسر افتاده باشد. احتمالاً گرمای بدنش حفظ شده که تا الان زنده مانده. حال باید ببینیم طبیب چه می کند» .

شیخ از آنها تشکر کرد و بعد از تسلیت گفتن، هنگام خروج سری به راضیه زد. شوک سنگینی به زن بیچاره وارد شده بود، با آرزوی سلامتی برای راضیه نگاهش به اسحاق افتاد که بیهوش بود. باز تعبیر خواب کدخدا را مرور کرد: لیوان تلخی که کدخدا نوشید و آب شوری که نصیب اسحاق شده بود .

روز تشییع فرارسید، جمعیت انبوهی از دهکده و دهات دیگر آمده بودند . اهل خانه برای مراسم آماده می شدند. سمیه به افاق راضیه رفت تا او را مهیای مجلس عزا کند، هرچه صدایش کرد فایده ای نداشت، دخترها نیز آمدند؛ به راستی او دیگر چیزی نمی شنید بدنش یخ کرده بود، گویی خون در رگ هایش جاری نبود. تحمل دوری همسر را نداشت یا بهتر بگویم قصد نداشت کدخدا را تنها بگذارد، راضیه مرده بود.

داغ خانواده دو چندان شد. حال باید دو مراسم تشییع برگزار می کردند. غمی از این بالاتر نبود . گوری در کنار قبر آماده شده ی کدخدا برایش کردند و با شکوه هر چه تمام تر زن و شوهر را به خاک سپردند، تقریباً تمام اهالی دهکده آمده بودند، مقامات و روسای روستاهای دیگر هم دعوت شده یا نشده حضور داشتند.

شیخ عبدالغنی بر سر مزارشان خطبه خود را اینچنین ایراد نمود: «امروز کسی را به خاک می سپاریم که در طول مدت کدخداگریش بسیار به دهکده خدمت نمود، تمام وجودش را به کار گرفت تا دهکده به بهترین شکل ممکن اداره شود، همه ی

ما مدیون زحمات و تلاش‌های او هستیم. راضیه بانو هم کمتر از کدخدا در این مدت سختی نکشید، هیچ وقت همسرش را تنها نگذاشته و او را در سفری که در پیش دارد همراهی می‌کند.» صدای هق‌هق جمعیت بلند شد. شیخ بغضی کرد و ادامه داد: «مرگ کدخدا یک اتفاق بود، اتفاقی که ممکن است برای هر کسی و در هر جایی رخ بدهد، خدایشان بیامرزد. اسحاق زنده است، همگی برای شفایش دعا کنید». جمعیت در حالی که خرافه‌ی سه‌شنبه در دل‌هایشان محکم‌تر از قبل شده بود، به سمت مسجد روانه شدند. اما جسارت کدخدا و وفا و عشق راضیه آنها را به اسطوره‌هایی برای دهکده تبدیل کرد.

ادیس

چهل روز از مرگ کدخدا گذشت. زندگی جریان داشت، یکی از شاگردان شیخ به عنوان جانشین کدخدا معرفی شد. گروهی از اهالی به همراه کدخدای جدید خانواده‌ی رحمان را از عزا درآوردند. اسحاق به هوش آمده بود، اما دیگر آن اسحاق سابق نبود. بر اثر ضربه‌ای که به سرش وارد شد مشاعر خود را از دست داده بود، مدام هذیان می‌گفت، بی‌دلیل می‌خندید و با خود صحبت می‌کرد، در واقع مجنون شده بود. جنونی که سمیه را عاصی می‌کرد. واقعاً نگهداری از او مشکل بود. همه‌ی امید شیخ به این بود که حداقل اسحاق زنده بماند و مرگ کدخدا به عنوان یک اتفاق در خاطره‌ها ثبت شود، اما حالا جنون اسحاق بیشتر این عقیده را القا می‌گردد که کار، کار محافظ کوه عقیق است.

سمیه در منزل کدخدا که به عنوان قسمتی از ارث به شوهرش رسیده بود، ساکن شد. او تصمیم گرفته بود همانجا مانده از همسر و فرزندش نگهداری کند. شرایط به قدری دشوار بود گاهی اوقات آرزو می‌کرد ای کاش شوهرش با این شرایط زنده نمی‌ماند، اما به هر حال او پدر فرزندش بود و چاره‌ای جز تحمل نداشت.

چند روز بعد از خاک‌سپاری وقتی سمیه مشغول جمع کردن وسایل کدخدا بود، در صندوقچه‌ی داخل اتاق پاکتی را یافت که رویش نوشته شده بود به دست شیخ برسد. سمیه همان روز پاکت را به شیخ رساند .

شیخ وقتی پاکت را گشود وصیت کدخدا داخل آن بود، به این مضمون که: با سلام و ارادت خدمت شیخ عبدالغنی حال که این وصیت به شما رسیده، حتماً من به سفر آخرت رفتم، و احتمالاً همه می‌گویند که کدخدا رحمان هم مغلوب محافظ کوه عقیق شد. خوابم تعبیر شد. درست است که شکست خوردم، اما باید به این مبارزه می‌رفتم. بگذریم، دو مطلب را به عرض می‌رسانم، اول اینکه تمامی دارایی - هایم در اختیار راضیه قرار بگیرد، و آن‌گونه که او صلاح می‌داند اداره شود. و اما مطلب دوم اینکه مبارزه هنوز تمام نشده است! بعد از من اسحاق، و بعد از او فرزندش به نوبت، در روز سه‌شنبه به کوه بروند و انتقام من را گرفته، و کاری را که من نتوانستم به پایان برسانم خاتمه دهند. شیخ نظارت این وصیت را به شما می‌سپارم و باز لطفاً همه چیز بین خودمان بماند یا حق».

هیچ چیز با وصیت کدخدا رحمان جور در نمی‌آمد. راضیه مرده بود، اسحاق مجنون شده و ادريس هم کودکی بیش نبود. آن شب شیخ بسیار تفکر کرد و تصمیم گرفت ابتدا تکلیف اموال کدخدا را روشن کند. پس بر اساس قانون و شرع دارایی‌های کدخدا را بین فرزندانش تقسیم کرد. و اما برای قسمت دوم وصیت، باید منتظر می‌ماند تا کودک به سن قانونی برسد.

۱۳ سال گذشت ، حالا ادريس ۱۸ ساله بود، قدرت هوش و ذکاوت را از پدر بزرگش به ارث برده بود. او بعد از آنکه پدر مجنونش خود را حلق آویز کرد، مرد خانه شده و تمامی امور بر عهده او بود. سختی‌هایی که سال‌ها سمیه را درگیر کرد

حالا با وجود ادریس به دست فراموشی سپرده می‌شد. همه چیز آنچنان که می‌خواستند داشت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه یک شب وقتی سمیه و ادریس در حال خوردن شام بودند کسی به در کوبید. یکی از شاگردان شیخ بود، ادریس که متعجب از اینکه این وقت شب چه چیزی شاگرد شیخ را به آنجا کشانده، رسم ادب را بجا آورده و تعارف کرد داخل شود. اما شاگرد حامل پیام مهمی بود، سراسیمه رو به ادریس و گفت: «حال شیخ اصلاً مساعد نیست، اصرار دارد هرچه سریعتر شما را ملاقات کند».

ادریس دست و پایش را گم کرده بود، با عجله به مادر اطلاع داده، و به سرعت راهی خانه‌ی شیخ شد. وقتی به آنجا رسید شیخ در بستر بیماری بود، صورتش لاغر شده اما همان چهره نورانی سابق در میان موجی از موهای سفید و بلندش می‌درخشید به دلیل کهولت سن نفسش به شماره افتاده بود. وقتی ادریس را دید با دست اشاره کرد که کنارش بنشیند. ادریس در کنار بسترش نشست. از دیدن وضعیت شیخ اشک در چشمانش حلقه زد. شیخ دستی به سرش کشید و پاکتی را که وصیت کدخدا در آن بود به او داد. ادریس پاکت را گشوده، وصیت پدر بزرگش را خواند. برخاست به کنار پنجره رفت، به کوه نگاهی انداخت و دوباره وصیت را خواند. شیخ که سخن گفتن برایش مشکل بود، با نگاه ادریس را دنبال می‌کرد. بعد از چند دقیقه ادریس به سمت شیخ برگشت که چیزی بگوید، اما شیخ تمام کرده بود. حالا ادریس بود و یک وصیت.

ادریس بزرگ شده‌ی دهکده بود، دهکده‌ای که این خرافه برایشان یک عقیده غیرقابل انکار شناخته می‌شد. از این طرف و آن طرف شنیده بود که پدر و پدربزرگش به دلیل یک تصمیم هیجانی جان باخته‌اند. مادرش بارها کدخدا رحمان

را سرزنش می‌کرد که زندگی آنها را نابود کرده است، پدر و مادر راضیه، مادر بزرگش هم که قسمتی از این عقیده بودند. از طرفی این وصیت یک مسئولیت مهم خانوادگی را بر دوشش گذاشته بود، از سوی دیگر او تنها امید مادرش بود، مادری که سال‌ها سختی کشیده و جوانی‌اش را به پای پرستاری از پدر مجنونش و بزرگ کردن او گذاشته بود. تنها خواسته‌ی ادریس خوشحالی و خوشبختی مادرش بود. مضاف بر این، از اینکه خود را درگیر این موضوع کند اندکی هراس داشت. او همان کودکی بود که از ترس داستان‌های شبانه در مجلس مهمانی، خودش را خیس می‌کرد.

وقتی از خانه شیخ خارج شد، فکرش به اندازه‌ای درگیر بود که نفهمید چه زمانی به خانه رسید. مادرش قضیه را جویا شد، ادریس من‌منکنان گفت: «گویا شیخ در بستر بیماری بوده، ولی وقتی رسیدم دیگر فوت کرده بود». مادر آهی کشید و گفت: «روحش شاد مرد باخدایی بود».

چندین ماه از این موضوع می‌گذشت، مسئولیت خطیر بر دوش ادریس سنگینی می‌کرد. کم‌حرف و گوشه‌گیر شده بود، سعی می‌کرد مادرش از این داستان بویی نبرد، اما نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. نه دیگر شیخ بود تا با او مشورت کند، و نه کسی را سراغ داشت که محرم اسرارش باشد. از هیچ چیز لذت نمی‌برد، تمام فکر و خیالش انتقام بود. وقتی ۲۰ ساله شد، تصمیم گرفت موضوع را با عمه‌هایش در میان بگذارد. ولی آنها سرزنشش کردند و از او خواستند وصیت را فراموش کند، دلیلی ندارد جان خود را به خطر بیاندازد. به اندازه‌ی کافی اسم‌شان سر زبان‌ها بود، به اندازه‌ی کافی داغ عزیز دیده بودند، عاجزانه از برادرزاده‌ی خود خواهش کردند حتی فکرش را هم نکنند.

چند صبحی گذشت ولی این وصیت مثل خوره به جانم افتاده بود، هرچه سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد بیشتر درگیرش می‌شد. به یاد نوازش و مهربانی‌های پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌افتاد، به یاد جنونی که پدرش را به کام مرگ کشاند، جوان بود و پرهیجان، انتقام‌جویی در خورش بود و در هر لحظه هم قوی تر می‌شد. در بیست و سومین زمستان زندگی تصمیم گرفت جریان را با مادرش در میان بگذارد.

وقتی سمیه موضوع را شنید مثل اینکه خنجر به قلبش فرو کرده باشند، چنان فریادی بر سر فرزند کشید که لحظه‌ای تصمیم از سر ادریس پرید. سمیه اشک می‌ریخت و می‌لرزید. تمام سال‌هایی که رنج و مشکلات پیرش کرده بود از جلوی چشمانش گذشت. ادریس دستان مادر را گرفت، بوسید و در کنار کرسی نشاند، خود هم روبه‌روی او زانو زد و با حالت بغض‌آلود گفت: «مادر حق با توست. حق داری بر سرم فریاد بزنی، من مدیون تو و مهربانی‌هایت هستم. جوانی خودت را پای من و پدر گذاشتی. اما می‌گوی چه کنم. خودم هم از این وصیت هراس دارم، اما اگر این کار را انجام ندهم باید تا آخر عمر با خاری در چشم و استخوانی در گلو زندگی کنم. چند سالی است که با آن کلنجار می‌روم و مخفی‌اش کرده‌ام. همان شبی که شیخ مرا احضار کرد و وصیت را به من داد و مرد، گویی من هم مردم. از آن روز آب خوش از گلویم پایین نرفته. حتی عمه‌هایم کمکم کردند تا فراموشش کنم، اما در واقع نتوانستم. مادر با این وضع مرده‌ای بیش نیستم، بگذار زنده بمانم». سرش را بر روی پای مادرش گذاشت و شروع به گریه کرد. سمیه هم موهایش را نوازش می‌کرد و اشک می‌ریخت. زندگی راحت به او نیامده بود. تازه اوضاع زندگیش

روبه‌راه شده بود، اما این سایه‌ی ننگین دست از سرشان بر نمی‌داشت. حرف اسحاق را می‌فهمید و به او حق می‌داد، اما نمی‌توانست از او دل بکند.



در نوجوانی عاشق پسرخاله‌اش سهراب بود. هنوز آن رابطه‌های پنهانی سال-های قدیم را به یاد داشت. بدون عشق ازدواج کرده بود. او را به اجبار به عقد پسر کدخدا درآورده بودند. ابتدا به نظر می‌رسید زندگی بدون دغدغه‌ای داشته باشد. عروس کدخدا شدن با آن همه برو و بیا، آرزوی هر دختر دم‌بختی بود. روزهای اول بی‌قراری می‌کرد، اما به مرور با گذشت زمان سعی کرد عشق نافرجامش را فراموش کرده و زندگی‌اش را بسازد. به اسحاق خو گرفت و دوستش داشت.

بعد از تولد پسرش دیگر عاشق زندگی‌اش شده بود. پسرخاله‌اش هم به دهکده دیگری مهاجرت کرد. نمی‌توانست تحمل کند معشوقه‌اش در خانه‌ی دیگری زندگی می‌کند، آن هم پسر کدخدای ده، کاری از دستش بر نمی‌آمد. سمیه چند سال اول زندگی را مانند یک ملکه گذراند، تا اینکه آن اتفاق شوم افتاد.

وقتی خبر مرگ اسحاق به پسرخاله‌اش رسید، به دهکده بازگشت و سعی کرد خود را به سمیه نزدیک‌تر کند. اولین باری که سمیه سهراب را بعد از بازگشت به ده دید، چشمه دهکده بود.

چشمه‌ی دهکده در جایی سرسبز با درختان بید مجنون چندین ساله قرار داشت، چندین چشمه کنار هم از زمین می‌جوشید. غروب که می‌شد زنان و دختران

برای بردن آب گوارا با سرگرفتن کوزه‌های گلی به آنجا می‌آمدند. چندین سنگ بزرگ در کنار چشمه‌ها قرار داشت که محل دوره‌می‌های پسرهای جوان بود. سمیه هم مانند دیگر زنان دهکده آن روز غروب برای بردن آب به چشمه رفت. کوزه‌ی گلی را از سرش پایین آورده، و داخل آب فرو کرد. به صدای قل‌قل آب که کوزه را پر می‌کرد گوش می‌داد، که صدایی آشنا از پشت سر تمام وجودش را لرزاند. کوزه را همان‌طور رها کرد. صدایی که هنوز همان طنین سال‌های دور را داشت، کسی نام او را صدا زد. سمیه چشمانش را بست، منتظر بود دوباره آن صدا را بشنود. صدا دوباره وجودش را لرزاند. چهره‌اش گلگون شد، قلبش به تپش افتاد و دلش خالی شد. چند لحظه‌ای گذشت. بر خود مسلط شد، ایستاد و با استرس و هیجان برگشت. سهراب را دید، به چشمانش خیره شد. همان چشمان نافذی که سال‌ها پیش او را طلسم کرده بود.

سهراب تغییری نکرده بود، آن ریش، موی بلند و صورت سفید، او همان سهراب سابق بود فقط چند رشته از ریش‌های روی چانه‌اش سفید شده بود، که بر جذابیتش می‌افزود. سمیه گویی که همان دختر نوجوان باشد، عشق مانند آتش زیر خاکستر دوباره در وجودش جان گرفت. روسری‌اش را مرتب کرد، دستی به سر و رویش کشید و با صدای لرزان گفت: «سهراب اینجا چه کار می‌کنی؟» سهراب که فهمیده بود سمیه غافلگیر شده، با تبسمی گفت: «جای مناسب‌تری برای دیدنت نیافتم». سمیه که دوباره چهره‌اش سرخ شده بود شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را خم کرد و لبخندی از روی شرم بر لبانش نقش بست. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: «اینجا؟ چه دیدنی، برایمان حرف درمی‌آورند». این را گفت و کوزه را برداشت و به سرعت سمت خانه راه افتاد. سهراب که می‌دانست سمیه

هیجان زده است و غافلگیر شده، اجازه داد راحت باشد، باید به او فرصت می داد. همانجا ایستاد و از دور رفتنش را تماشا کرد. فقط با صدای بلند فریاد زد: «فرد همین جا می بینمت». سمیه قند در دلش آب شد و به سرعتش افزود. به خانه که رسید کوزه را در آشپزخانه گذاشت، به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. بدنش داغ شده بود، قلبش به شدت می زد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. لبخند عشق کماکان از روی لبانش محو نمی شد.

شب هنگام که ادريس به خانه آمد، هنوز بين او و مادرش بابت حرفهای صبح شکر آب بود. مادر را نیافت، به سمت اتاق خواب سمیه رفت و از لای در او را دید و گمان کرد که مادر خواب است، غمگین از اینکه مادر را ناراحت کرده، بدون آنکه چیزی بگوید به اتاقش رفت و خوابید. سمیه هم که آنقدر غرق در تخیلات عاشقانه اش بود متوجه هیچ چیز نشد.

صبح که شد سمیه چشمانش را گشود، نور آفتاب به داخل اتاق تابیدن گرفت. از جا برخاست. زندگی رنگ و بوی تازه ای یافته بود، صدای پرندگان، رنگ آبی آسمان، هوای مطبوع صبح یک روز زمستانی، گویی تازه به این دهکده آمده است! همه چیز در نظرش زیبا می آمد. جلوی آینه ایستاد، گذر عمر را در چهره اش دید که تا به حال به آن توجهی نمی کرد. دستی به صورتش کشید، موهایش را شانه کرد و خود را آراست، لباس مرتبی پوشید و به آشپزخانه رفت. صبحانه ای اشرافی آماده کرد و فرزندش را بیدار کرد. ادريس بعد از رسیدگی به کارهای شخصی برای خوردن صبحانه به آشپزخانه آمد، مادر را دید که مشغول آماده کردن ناهار است سلام کرد. تا به حال سمیه را به این سرزندگی و مرتبی ندیده بود، متعجب شد و گفت: «چه خبر است؟ مهمان داریم؟»

سمیه که جا خورده بود، خود را جمع و جور کرد، زیر چشمی نگاهی به پسرش انداخت و گفت: «نه، چطور؟»

ادریس که لقمه‌ای نان و کره‌ی محلی در دهان می‌گذاشت گفت: «مادر بابت حرف‌های دیروز معذرت می‌خواهم، قصد ناراحت کردن‌تان را نداشتم. به نظر شما و عمه‌هایم احترام می‌گذارم و وصیت را فراموش می‌کنم». خنده‌ای کرد و ادامه داد: «به شرط اینکه همین‌طور شاد و سرحال باشید». سمیه که انگار در دنیایی دیگر سیر می‌کرد، کنار پسرش نشست و دستش را گرفت. ادریس گفت: «مادر تب داری؟! چقدر دستانت داغ است».

سمیه دستپاچه گفت: «نه پسرم کنار اجاق بودم، کمی گرم شده است». دست پسرش را رها کرده، ادامه داد: «آفرین فرزندم این شد یک تصمیم عاقلانه، بحث دیروز را هم کلاً فراموش می‌کنیم، می‌دانم برایت سخت است، اما انسان عاقل از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. به لطف خدا جوان و سالمی زندگیت را آن‌طور که دوست داری بساز».

ادریس که ته دلش با تصمیمی که گرفته یکی نبود، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد، مادرش را بوسید و برای کار روزانه از منزل خارج شد.

سمیه بعد از مرتب کردن آشپزخانه به اتاقش رفت و دوباره جلوی آینه ایستاد. ابتدا از اینکه در این سن مانند دختر بچه‌ها هیجان عشق بر او غلبه کرده خنده‌اش گرفت، بعد اندامش را برانداز کرد کمی شکم و پهلو آورده بود، به روی تخت دراز کشید و مشغول تصویرسازی‌های عاشقانه‌اش شد.

منتظر غروب آفتاب بود، تا به حال به این اندازه غروب آفتاب را دوست نداشت. از ظهر گذشته بود، سمیه به زیبایی هرچه تمامتر خود را آرایش کرد. قدی متوسط، پوستی سبزه و چشمانی کشیده داشت، نه چاق بود نه لاغر، اما اندامی توپیر داشت. چندین لباس را امتحان کرد و در نهایت لباس سفید بلندی با گل‌های بنفش را انتخاب کرد. هیچانش به قدری بود که دستانش می‌لرزید. حرفی که خودش به سهراب زده بود را فراموش کرد (برایمان حرف درمی‌آورند).

کوزه را بر سر گذاشته، و با شور و اشتیاق فراوان به سمت چشمه حرکت کرد. ترس از اینکه سهراب سر قرار حاضر نشود هم استرسی بود که در دلش موج می‌زد. اما سهراب از ظهر به چشمه رفته بود، او هم خود را به بهترین شکل آراسته و از انتظار یار لذت می‌برد. به روی سنگ بزرگ کنار چشمه نشسته بود و با علفی که چیده بود بازی می‌کرد. وقتی سمیه را از دور دید، به خودش جرأت داد او را با اشاره به باغ کنار چشمه دعوت کرد. باغی با بوته‌های انبوه، سمیه هم که انگار طلسم شده باشد بدون مخالفت پذیرفت و هردو با زیر نظر داشتن اطراف که کسی آنها را نبیند، داخل باغ رفته، در میان انبوه بوته‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. بدون اینکه بعد از این همه سال حرفی برای گفتن داشته باشند تمام حرف‌ها را با کام عشق به هم زدند. این قرار، کار هر روزشان بود و سمیه انگار روی زمین بند نبود، سهراب هم که چند سال دوری برایش مانند اسارت گذشته بود، از اینکه تنها مانده بود و تا به وقتش به عشق خود برسد در پوستش نمی‌گنجید.

روزها گذشت، سمیه تقاضای رسمی ازدواج سهراب را رد می‌کرد، او عقیده داشت زمان مناسبی نیست، نمی‌خواست تنها فرزندش را از خود برنجانند. با تعصیبی که در ادريس می‌دید و اینکه از او و سهراب هم سنی گذشته بود، اطمینان داشت

که جگرگوشه‌اش در مقابل این تصمیم مقاومت خواهد کرد. ترجیح می‌داد این رابطه‌های پنهانی را ادامه دهد تا زمان مناسبی بتواند آن را علنی کند.

ادریس هم که از تغییر رفتار مادر متعجب بود، گمان می‌کرد که این حالت مادرش به خاطر تصمیم او برای عمل نکردن به وصیت پدر بزرگش است، و از اینکه مادرش را راضی نگه داشته بود به خود افتخار می‌کرد.

این روابط آن‌طور هم که سمیه و سهراب خیال می‌کردند پنهان نبود. بعد از مدتی ماجرای قرارهایشان دهان به دهان چرخید و به گوش خواهر شوهرهایش رسید.

یک روز که ادریس برای دیدن عمه‌اش رفته بود، عمه با طعنه به ادریس گفت: «مادر چطور است؟ سلام برسان و بگو به پسرخاله‌اش هم سلام برساند». ادریس که مادرش خط قرمز او بود، با خشم به عمه نگریست، برخاست در را محکم کوبید و با عصبانیت از آنجا خارج شد. این طعنه‌ی عمه را از روی حسادت و تبعات تقسیم ارثیه برداشت کرد و آن را زیاد جدی نگرفت. شب هنگام موقع خواب وقتی به آن فکر کرد و دید تغییر رفتار مادر با آن مطابقت دارد، تصمیم گرفت مادرش را زیر نظر بگیرد. خشم و نفرت نسبت به عمه و مادر از روی تعصب تمام وجودش را فرا گرفته بود، باید از ماجرا با خبر می‌شد. فردای آن روز صبح زود از خانه خارج شد، نمی‌خواست با خشمی که در وجودش بود مادر را برنجاند، به او اطمینان داشت اما خاطرش پریشان بود، تا موضوع روشن نمی‌شد او هم آرام نمی‌گرفت. در نزدیکی خانه مخفی شده و خانه را زیر نظر گرفت، تا ظهر خبری نشد و ادریس همچنان منتظر بود. سمیه همان روز مشغول پختن نان محلی بود. نزدیک غروب بود که با کوزه‌ای بر سر و بچچه‌ای در دست از خانه خارج شد، چنان زیبا شده بود که گویی

به مهمانی خاصی می‌رود. به سمت چشمه حرکت کرد، ادريس هم مخفیانه دنبالش به راه افتاد. سمیه به چشمه رسید، خیال ادريس کمی راحت شد که مادر برای بردن آب به سرچشمه آمده است، اما سمیه به جای آنکه برای پر کردن کوزه به کنار چشمه برود، در میان بوته‌های باغ کناری ناپدید شد. کمی بعد سهراب رسید و به همان باغ رفت. انگار آب یخ بر سر ادريس ریخته باشند. لحظه‌ای سرش گیج رفت و همان‌جا نشست، از شدت خشم مدام لب‌های خود را به دندان می‌گزید. تمام آنچه از مادر در ذهن داشت به ثانیه‌ای نابود شد. برخاست و با عصبانیت به سر قبرستان رفت، بر سر مزار پدر پدربزرگ و مادربزرگ فاتحه‌ای خواند و آنجا ماند تا هوا تاریک شد. تحمل رویارویی با مادر را نداشت. آنقدر در دهکده پرسه زد تا پاسی از شب گذشت. سمیه هم که به دیر آمدن پسرش عادت داشت، شامش را آماده کرد و خود برای استراحت به اتاق خوابش رفت. ادريس وقتی مطمئن شد مادرش به رختخواب رفته، آرام و بی‌سروصدا داخل خانه شد، نگاهی به سفره‌ی شام کرد، سوپ به همراه نان‌های تازه. احتمالاً بقیچه همراه مادر هم تحفه‌ای بوده برای سهراب. دوباره خشم بر او غالب شد، دستانش را مشت کرده و به سمت اتاق خواب مادر رفت. اما خودش را کنترل کرد و به اتاقش برگشت. شروع کرد به نوشتن نامه‌ای، کوله‌اش را هم بست و روی تخت دراز کشید.

صبح قبل از طلوع آفتاب نامه را کنار سفره‌ی شام که هنوز پهن و دست نخورده بود گذاشت، و از منزل خارج شد. از قضا آن روز سه‌شنبه بود و به شدت هم برف می‌بارید. با این حال ادريس راهی کوه عقیق شد.

سمیه از خواب برخاست. مانند هر روز مشتاق برای ادامه‌ی زندگی به آشپزخانه رفت، و دید شام دست نخورده مانده. به اتاق خواب پسرش رفت، آنجا هم خبری

از ادريس نبود. با تعجب به آشپزخانه بازگشت و هنگام جمع کردن سفره نامه‌ی ادريس را دید. با عجله آن را باز کرد و خواند. نامه به این مضمون بود:

«مادر از موضوع شما و سهراب مطلع شدم، حق داری برای خودت و برای زندگی آینده تصمیم بگیری. اما بهتر بود موضوع را با من هم در میان می‌گذاشتی، من نباید این موضوع را از مردم می‌شنیدم. امروز سه‌شنبه است. وقتی این نامه را می‌خوانی احتمالاً به کوه رسیده‌ام. من برای انتقام و اجرای وصیت پدر بزرگم کدخدا رحمان به کوه عقیق می‌روم، تو هم به زندگیت برس.»

قلب سمیه شکست، اشک چشمانش سرازیر شد، گویی نهر آبی از چشمانش جاری باشد، دنیا بر سرش خراب شد. چنان غمی در دل داشت که قادر به تصمیم گرفتن نبود، نمی‌دانست چه باید بکند، توجیهی هم برای کار خود نمی‌یافت. به علاوه دیر هم شده بود، شاید فرزندش دیگر باز نمی‌گشت. گریان و با سرعت پیش سهراب رفت و نامه را به او نشان داد. سهراب مات و مبهوت نمی‌دانست چه بگوید. تصمیم گرفت نزد کدخدا رفته و موضوع را به اطلاع او برساند. چند ساعت بعد همه در جریان قرار گرفتند که ادريس به کوه رفته، البته برای انتقام، و از دلیل اصلی این تصمیم بی‌خبر ماندند. و کدخدا خواست چند نفر را که به کوه آشنا باشند، مأمور کند تا راهی کوه شوند، ولی هیچکس نپذیرفت. طبیعتاً سه‌شنبه همه از رفتن به کوه طفره می‌رفتند. علاوه بر آن هوا همچنان نامساعد بود، ارتفاع برف هم به حدود یک متر می‌رسید به ناچار باید منتظر می‌ماندند. غروب شد هنوز از ادريس خبری نبود. امروز روزی بود که سمیه به چشمه نرفته و به جای آن از چشمانش چشمه‌ی اشک جاری بود. دائماً خود را سرزنش می‌کرده، و مثل مرغ پرکنده بال و پر می‌زد. شب شد و کماکان خبری از ادريس نبود آن شب سمیه هزار بار مرد و

زنده شد. سهراب هم که می‌دید یک طرف این ماجرا اوست، غمگین و ناراحت حال بهتری از سمیه نداشت. حال و هوای خانه همان حال و هوایی بود که شب برنگشتن کدخدا رحمان و اسحاق همه منتظر بودند شاید فردا گروه جستجو معجزه‌ای کند. سمیه آنقدر بی‌تابی کرد و اشک ریخت که از حال رفت و در بستر بیماری افتاد. سهراب و مادرش هم آن شب آنجا ماندند، تا از سمیه پرستاری کنند. همه چیز را فردا گروه جستجو مشخص می‌کرد، که در خوشبینانه‌ترین حالت یافتن جسد ادریس بود، زیرا هم تنها رفته و هم هوا به شدت نامساعد بود، از همه مهمتر ادریس از کوه و کوه‌پیمایی چیزی نمی‌دانست. صبح شد؛ بارش برف شدیدتر شده بود، عملاً رفتن به کوه ممکن نبود. گروه جستجویی که از طرف کدخدا مأمور شده بودند منتظر ماندند، همین که بارش برف کمتر شد گروه جستجو عازم شد. کدخدا و عده‌ای از اهالی هم با سهراب تا آبشار همراه آنها رفتند، وقتی به آبشار رسیدند از دور کسی را دیدند که در حال پایین آمدن از کوه است. همه هاج و واج در جا خشکشان زد. آن شخص نزدیک و نزدیک‌تر شد. ادریس بود! صورتش از سرمای شدید پوسته پوسته شده بود. اما سالم و سرحال به نظر می‌رسید. همه‌ی فریاد شادی سردادند و او را در آغوش کشیدند. همه‌همه در میان جمعیت به پا خواست. ادریس را بر روی دوش گرفتند و به سمت خانه سمیه به راه افتادند. سهراب هم که در میان جمعیت بود خود را نشان نمی‌داد تا با ادریس روبه‌رو نشود. زمان مناسبی برای این کار نبود، در میان راه از آنها جدا شده به خانه رفت.

سمیه در بستر بیماری بود، تب داشت و مدام هذیان می‌گفت. با شنیدن صدای جمعیت برخاست و دوان دوان به بیرون منزل دوید. پسرش را دید که قهرمانانه بر دوش اهالی بود، اهالی دهکده با هیجان غیرقابل توصیفی برایش هورا می‌کشیدند.

وقتی ادريس از دوش اهالی پایین آمد و نزدیک مادر شد، او را در آغوش کشید. سمیه هم سر و روی پسرش را بوسه باران کرد. خداوند دوباره ادريس را به او بخشیده بود، و مهمتر از آن ادريس انتقام پدر، پدربزرگ و مادربزرگش را هم گرفته و مانند یک قهرمان خرافه‌ی سه‌شنبه را نابود کرده بود، آن هم به تنهایی و با گذراندن یک شب در کوه .

وصیت کدخدا اجرا شد.



کدخدا همه را به سکوت دعوت کرد، بالای پله‌های جلوی خانه سمیه رفته و اعلام کرد که به میمنت برگشتن ادریس همه ناهار به مسجد دهکده بیایند تا بعد از پذیرایی، ادریس از چگونگی کوه‌پیمایش صحبت کند.

ادریس مخالفت کرد و گفت: «چیز خاصی برای تعریف کردن نیست، از لطف شما ممنونم. واقعاً خسته‌ام، چند روزی به استراحت نیاز دارم.»

جمعیت از اینکه ادریس پیشنهاد کدخدا را رد کرد بودن متعجب شدند و همه‌ای در بین جمعیت به پا خواست. کدخدا هم که از این سخنان دلخور شده بود با لبخندی گفت: «درست مانند پدربزرگ مرحومت هستی، هر طور صلاح می‌دانی. به هر حال به عنوان کدخدای ده از اینکه سالم و سلامت به نزد مادرت بازگشتی خوشحالم.»

ادریس از کدخدا تشکر کرد و اهالی ده متفرق شدند. ادریس و سمیه به خانه رفتند، حال سمیه بهتر شده بود اما نمی‌دانست چه بگوید، هم شرم علنی شدن رابطه‌اش با سهراب را داشت و هم از خوشحالی بازگشت فرزندش در پوست خود نمی‌گنجید. چیزی برای ناهار هم مهیا نبود، سمیه نیمرویی آماده کرد و هر دو مشغول خوردن آن شدند. جو سنگینی بر خانه بود. ادریس که متوجه این حالت

شده بود رو به مادر کرد و گفت: «مادر بهتر است اگر تصمیم ازدواج با سهراب را داری زودتر اقدام کنی». سمیه از خجالت سرخ شد، درست مانند دختری که در مقابل پدرش شرم داشته باشد.

گفت: «آخر تو ...»

ادریس حرفش را قطع کرد و گفت: «مادر من که دیگر کودک خردسال نیستیم، تو باید زندگی خودت را داشته باشی. حق داری که درباره‌ی زندگی خودت تصمیم بگیری، خوشحالی و خوشبختی تو آرزوی من است. به هر حال من با این موضوع هیچ مشکلی ندارم». سمیه خوشحالی خود را مخفی نگه داشت و سری به نشانه‌ی تأیید همراه با دودلی تکان داد، و گفت: «از کوه‌پیمایی برایم بگو. مرا کشتی و زنده کردی، این چه تصمیمی بود گرفتی. چگونه بود؟»

ادریس که گویی علاقه‌ای به صحبت کردن درباره‌ی این موضوع از خود نشان نمیداد، گفت: «چی چگونه بود؟ کوه‌پیمایی ساده در یکی از روزهای خدا. خیلی خسته‌ام می‌روم استراحت کنم».

هنگام غروب کدخدا به منزل سمیه آمد. ادریس وقتی او را دید گفت: «کدخدا اصلاً مایل نیستم درباره‌ی امروز صحبت کنم، چیز تعریفی وجود ندارد». کدخدا با عصبانیتی که چاشنی شوخی هم داشت گفت: «خب حالا، مهمانانی داری. معرفی می‌کنم، مهندس سعید و همکارانش از اداره‌ی آب شهر». ادریس معذرت خواست و همه را به داخل دعوت کرد.

مهندس سعید به همراه دو نفر از همکارانش و خانمی با موهای قرمز، پوستی سفید و چشمانی آبی که همانند فرشته‌ها بود وارد منزل شدند. دخترک به حدی

زیبا و جذاب بود که هوش و حواس را در همان ابتدا از سر ادريس برد. وقتی همه وارد منزل شدند، سمیه از آنها با چای پذیرایی کرد. او نیز شیفته‌ی جذابیت دختر جوان شده بود. نگاهی به ادريس کرد و متوجه شد که ادريس هم جذب او شده، با لبخند چشمکی به پسرش زد. ادريس جا خورد، خود را جمع و جور کرد و گفت: «خیلی خوش آمدید. در خدمت، چه کاری از من ساخته است؟» مهندس سعید از پذیرایی سمیه تشکر کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم که بی‌موقع مزاحمتان شدیم. در واقع اطلاعی از برنامه‌ی امروز شما نداشتیم والا روز دیگری مزاحم می‌شدیم. کدخدا برایمان از پیروزی شما در نبرد با یک خرافه‌ی قدیمی گفته، تبریک می‌گویم. به نظر شما قهرمان این دهکده هستید».

ادريس گفت: «یک کوه‌پیمایی ساده، نبرد محسوب نمی‌شود و یک کوهنورد معمولی هم یک قهرمان نیست. چیز خاصی نبود برای شکار کبک به کوه رفته بودم، کدخدا به من لطف دارند. شما هم مراحمید بفرمایید در خدمت».

مهندس سعید ادامه داد: «در هر صورت من و همکارانم از طرف اداره‌ی آب مأموریم لوله‌کشی آب را برای دهکده انجام دهیم. چند مکان برای حفر چاه در نظر گرفته‌ایم که بهترین گزینه باغ نزدیک چشمه شماست. اگر مایل باشید آن را به اداره‌ی آب بفروشید و یا اجاره بدهید، باقی مقدمات هم فراهم خواهد شد».

ادريس نگاهی به مادر و کدخدا کرده، با اندکی مکث گفت: «ما قصد فروش باغ یا ملکی را نداریم، اما حالا که این معامله به نفع دهکده است، چند روز به من فرصت دهید تا مشورت کنیم و به جمع‌بندی برسیم».

مهندس گفت: «بله حتماً، پس نتیجه را به کدخدا بگویید تا او به اطلاع ما برساند».

سمیه که مشغول جمع کردن استکان‌های چای بود، رو به دختر کرد و گفت: «عزیزم شما هم از کارمندان اداره‌ی آب هستی؟»

کدخدا به جای دختر پاسخ داد: «خیر، یادمان رفت ایشان را معرفی کنیم، حمیرا بانو گردشگری هستند که از شهر برای دیدن آبشار آمده بودند، و به دلیل نامساعد بودن آب و هوا در راه مانده و مهندس زحمت کشیده و ایشان را تا دهکده همراهی کرد». و بعد رو به دخترک کرد و ادامه داد: «دخترم این فصل، زمان مناسبی برای بازدید از آبشار نیست. بهار و تابستان خیلی زیباتر است. شرایط آب و هوایی الان اصلاً مساعد نیست».

دخترک که تا آن لحظه ساکت بود لبخندی زد، دندان‌های سفید او در میان لبهای سرخ زیبایش می‌درخشید و گفت: «تعریف آبشار را از یکی از دوستانم شنیدم، اطلاعی درباره‌ی آب و هوای اینجا نداشتیم. این بود که ندانسته به این سفر آمدم. و مهندس لطف کردند والا در جاده می‌ماندم».

مهندس که مرد جا افتاده و متعصبی به نظر می‌رسید گفت: «خواهش می‌کنم. اما سفر، آن هم تنها در این روستا با شرایط جوی نامناسب به صلاح نیست، بیشتر مراقب خودتان باشید». سمیه رو به مهندس کرد و گفت: «در هر حال شیوه‌ی زندگی شهر و روستا متفاوت است، و عقاید مردمان‌شان نیز با هم فرق می‌کند. من هم با شما موافقم». بعد رو به دختر کرد و گفت: «امشب را همین‌جا بمان، هر وقت هوا مساعد شد به دیدن آبشار می‌رویم».

حمیرا با پایین انداخت سرش و حجب و حیایی که در خور یک دختر جوان بود، گفت: «ممنون، مزاحمتان نمی‌شوم. با مهندس به شهر برمی‌گردم، انشالله بهار به دیدن آبشار می‌آیم».

ادریس که می‌دانست مادر قصد دارد موضوع سهراب را کم رنگ کرده و به گمان خویش برای ادریس همسری انتخاب کند، گفت‌وگو را با هیجان دنبال می‌کرد، و ته دلش هم بدش نمی‌آمد.

اما آن دختر یک دختر شهری بوده، و اختلاف طبقاتی بین آنها کاملاً مشهود بود. سمیه که با هیجان بیشتر تلاش خود را می‌کرد نزدیک دخترک نشست و گفت: «آبشار در زمستان هم دیدنی است. حالا که این همه راه آمده‌ای، بد نیست زمستان دهکده را هم تجربه کنی».

مهندس اشاره‌ای به همکاری‌اش داد و تصمیم به رفتن گرفتند. و گفت: «پس خبر از شما، ما دیگر رفع زحمت می‌کنیم». سپس رو به حمیرا کرد و گفت: «دخترم شما نباید این گونه به سفر می‌آمدید، اما حالا که اینجا هستی به نظر من بهتر است که دعوت بانو سمیه را بپذیری، انشالله برای معامله با ادریس که برگشتم شما را به شهر برمی‌گردانم». حمیرا هم با رودربایستی قبول کرد.

کدخدا، مهندس و همکاری‌انش مرخص شدند. سمیه هم حمیرا را برای عوض کردن لباس و استراحت به اتاق خوابش برد.

ادریس احساس جدیدی را تجربه می‌کرد، همان احساسی که مادرش را درگیر کرده بود.

سمیه به همراه حمیرا از اتاق خواب به آشپزخانه رفتند تا مقدمات شام را فراهم کنند. ادريس هم در این فکر بود آیا باغ کنار چشمه را به اداره‌ی آب بفروشد یا خیر.

شام حاضر شد. به افتخار مهمان جوان، سمیه سبزی پلو با ماهی تهیه کرد. همه بر سر سفره‌ی شام جمع شدند. حمیرا در لباس بلند سراسر مشکی با موهای شرابی چنان دلبری می‌کرد که ادريس نمی‌فهمید چه می‌خورد، اما خودش را کنترل می‌کرد تا بی‌ادبی به مهمان نکرده باشد. در بیشتر اوقات سکوت سنگینی بر خانه حاکم می‌شد، ولی سمیه با هوشمندی آن را می‌شکست. در همین حال رو به ادريس کرد و گفت: «نظرت درباره‌ی تحویل باغ به اداره‌ی آب چیست؟»

ادريس با این سؤال اعتماد به نفس یافته بود، مادر طوری رفتار می‌کرد که گویی همه‌ی تصمیم‌گیری‌ها با ادريس است، بادی به غنغب انداخت و جواب داد: «به نظرم ما که از این باغ استفاده خاصی نمی‌کنیم ولی برعکس برای دهکده فایده بسیاری دارد، بهتر است آن را بفروشیم». سمیه هم سخن پسرش را تأیید کرد. در همین حال حمیرا که حالا کم یک مقدار یخش آب شده بود، رو به ادريس کرد و گفت: «به نظر من اگر آن را اجاره بدهید خیلی بهتر است، ماهانه منبع درآمدی برایتان خواهد بود. چون در دهکده امکان سرمایه‌گذاری وجود ندارد، خود این باغ موقعیت مناسبی برای سرمایه‌گذاری است. حتی می‌توانید با توجه به نرخ تورم اجاره‌ی ملک را هم سالیانه افزایش دهید».

سمیه و ادريس که از هوش و ذکاوت حمیرا جا خورده بودند، با تعجب بهم نگریستند. ادريس هرچه فکر کرد تا با جوابی بتواند در برابر حمیرا خودی نشان بدهد، چیزی به ذهنش نرسید. به‌ناچار گفت: «فکر خوبی است». سمیه هم بازوی

حمیرا را گرفت گفت: «آفرین، معلوم است شم اقتصادی خوبی داری». حمیرا لبخندی زد و خواست بحث را عوض کند، لیوانی آب نوشید و در چشمان ادريس نگاه کرد و گفت: «شما به کوه‌پیمایی رفتید. خودتان می‌گویید که کوه‌پیمایی معمولی بوده، پس چرا برای اهالی ده این‌قدر اهمیت دارد؟» ادريس که هر بار درباره‌ی این سؤال مقاومت نشان می‌داد، این بار با اشتیاق پاسخ داد: «از قدیم یعنی از وقتی که ما می‌دانیم، رفتن به کوه عقیق در سه‌شنبه‌ها نحس بود و هر کس در این روز به کوه می‌رفت با مشکلی مواجه می‌شد، برای مثال پدر و پدر بزرگم».

حمیرا حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی شما که سالمید».

سمیه که همچنان سعی داشت مهر و محبت ادريس را به دل حمیرا بیندازد، گفت: «پسرم قهرمان ده‌کده است، توانسته انتقام پدر و پدر بزرگش را بگیرد و خرافه سه‌شنبه‌ها را هم از میان ببرد».

حمیرا رو به ادريس کرد و گفت: «حالا شما در کوه چیز عجیب یا خاصی ندیدید؟» کنج‌کاوی حمیرا ادريس را به فکر فرو برد. پس از چند لحظه گفت: «نه چیز عجیبی ندیدم، برف بود و کمی سختی راه. حتی من یک شب هم در زیارتگاه ماندم تا هوا بهتر شود».

شام تمام شد، سمیه ظرف‌ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. ادريس از نگاه کردن به حمیرا سیر نمی‌شد. وقتی حمیرا خواست در بردن وسایل به سمیه کمک کند دستش را گرفت و با صدای آرام گفت: «البته اتفاقات جالبی هم افتاد، که بعداً برایتان تعریف می‌کنم».

حمیرا با دستپاچگی، دستش را پس کشید و برای کمک به سمیه به سمت آشپزخانه رفت.

شب شد، همگی به اتاق‌هایشان رفتند. اتاق خواب کدخدا رحمان را که دست نخورده مانده بود برای حمیرا آماده کردند. پاسی از شب گذشت ادریس روی تختش دراز کشیده بود و افکار زیادی را در ذهن مرور می‌کرد، احساسی که نسبت به حمیرا پیدا کرده بود، اجاره‌ی زمین به اداره‌ی آب و صد البته کوه‌پیمایی سه‌شنبه‌اش. با اینکه خسته بود اما خوابش نمی‌برد در همین تفکرات بود که احساس کرد کسی آرام به در اتاقش می‌کوبد. در را باز کرد حمیرا پشت در بود. با هیجان پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

حمیرا گفت: «مشکلی نیست فقط خوابم نمی‌برد. گفتید در کوه اتفاقاتی افتاده، اگر وقت دارید آمده‌ام تا برایم تعریف کنید».

ادریس که قلبش تندتند می‌زد آب دهانش را قورت داد، کمی مکث کرد، پیش خودش فکر کرد درست است که شاید از نظر دخترهای شهر ایرادی نداشته باشد، ولی اگر مادر بیدار شود و این اوضاع را ببیند ظاهر خوبی نخواهد داشت. دل به دریا زد، سری به بیرون از اتاقش کشید و حمیرا را به داخل اتاق دعوت کرد. کمی در اتاق قدم زد و من‌من کنان گفت: «خوب چه بگویم؟»

حمیرا نگاهی به اتاق کرد، روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: «خودتان گفتید اتفاقات جالبی افتاده، من هم کنجکاو شدم».

ادریس که حرفی برای گفتن نداشت و در واقع آن موقع می‌خواست طوری سر صحبت را با حمیرا باز کند، کمی فکر کرد، موضوعی در ذهنش ساخت و گفت: «به خاطر قهر با مادرم به کوه رفتم اصلاً نمی‌دانستم سه‌شنبه است».

حمیرا گفت: «اما من فکر می‌کنم چیزی هست که نمی‌خواهید بگویید». ادریس که احساس می‌کرد حمیرا دارد از او بازجویی می‌کند، روی تخت روبه‌روی حمیرا نشست و گفت: «نه اصلاً» ولی تمایل داشت صحبت‌شان ادامه داشته باشد، او در خواب هم نمی‌دید که دختری از شهر، زیبا مانند فرشته‌ها به اتاق خوابش بیاید و با او معاشرت کنند.

حمیرا گفت: «همین؟!»

ادریس با لبخند نگاهی به چشمان حمیرا کرد و گفت: «بله اما فردا شما را به جاهای دیدنی ده می‌برم، و اگر هوا مساعد باشد به آبشار هم می‌رویم».

حمیرا سرش را پایین انداخت و گفت: «اما من درخواستی از شما دارم که خیلی مهمتر از این حرف‌هاست!» ادریس که هر لحظه صحبت کردن با حمیرا بر علاقه‌اش می‌افزود گفت: «بفرمایید، چه درخواستی؟»

حمیرا که سرش را پایین انداخته بود خودش را جمع و جور کرد و گفت: «درخواست ازدواج».

ادریس از جا پرید گمان می‌کرد حمیرا دستش انداخته یا دخترک مشکلی دارد، کمی از حمیرا فاصله گرفت و گفت: «متوجه نمی‌شوم؟!»

حمیرا که حالا سرش را بالا گرفته بود و رفتار ادریس را زیر نظر داشت، بلند شد و به سمت ادریس رفت، روبه‌رویش ایستاد و گفت: «به نظر من شما گزینه‌ی

مناسبی برای ازدواج هستید! راستش من پدر و مادر ندارم، در شهر تنها زندگی می‌کنم. خیلی وقت بود که قصد زندگی در روستا را داشتیم». بعد از خجالت سرش را پایین انداخت و با صدای آرام ادامه داد: «من، من شما را پسندیده ام، لطفاً فکرهايتان را بکنید و تا فردا به من اطلاع دهید». این را گفت و از اتاق خارج شد. ادریس همان‌طور که در جایش خشکش زده بود چند چک به خود زد. فکر می‌کرد خواب دیده است، اما بیدار بود. ملکه‌ی زیبایی وارد اتاقش شده بود و از او درخواست ازدواج کرده بود!

صبح شد ادریس هنوز از اتفاق دیشب گیج بود، صدای مادر و حمیرا را می‌شنید که در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بودند. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، در ورودی آشپزخانه ایستاد و سلام داد. حمیرا که انگار اتفاقی نیافتاده خیلی عادی جواب سلامش را علیک گفت. سمیه گفت: «خسته بودی بیدارت نکردم. بیا صبحانه ات را بخور و بعد دهکده را به حمیرا نشان بده. از شهر به اینجا نیامده که در خانه باشد».

بعد از صبحانه حمیرا و ادریس از خانه خارج شدند، حمیرا یک پالتوی پشمی قهوه‌ای رنگ با خزهای سفید بر تن کرده بود که زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد. ادریس هم که هنوز هیجان اتفاق دیشب را داشت به خود می‌بالید که همراه حمیرا به گردش می‌رود. کمی از خانه دور شدند، باید از رودخانه رد می‌شدند، پل چوبی رودخانه چند هفته پیش با سیلی که آمد تخریب شده بود. ادریس دستش را دراز کرد که به حمیرا کمک کند تا از روی سنگ‌ها به آن طرف رودخانه بروند، وقتی گرمای دستش را حس کرد، حالی به او دست داد که تا آن لحظه تجربه نکرده بود. گفت: «به پيله سنگ می‌رویم».

حمیرا پرسید: «پیله سنگ کجاست؟»

ادریس گفت: «پیله سنگ بزرگترین سنگ دهکده است، که بالای این تپه قرار دارد. وقتی روی آن بایستیم گویی تمام دهکده زیر پاهایمان است. در میان سنگ حفره‌ای ست که آنجا آتش روشن می‌کنیم، این حفره مربوط به گنج کنانی - ست که چندین سال پیش با کندن سنگ، الماس داخل آن را به سرقت بردند. حیف این سنگ مانند کوه عقیق محافظ ندارد». حمیرا که دستان پر قدرت و مردانه ادریس را رها نمی‌کرد پرسید: «مگر آنجا محافظ دارد؟ شما که گفתי چیز عجیبی در کوه ندیده‌ای! آن هم در روز سه‌شنبه».

ادریس که از حاضر جوابی حمیرا جا خورده بود، با صدای لرزان گفت: «من ندیدم، اما شاید وجود داشته باشد». به پیله سنگ رسیدند. سنگی با ارتفاع حدوداً ۳ متر و عرض ۱ متر، که بالا رفتن از آن با وجود جای پاهایی که رویش تعبیه شده، کار سختی نبود، از آن بالا رفته و به رویش نشستند. درخت‌هایی اطراف سنگ محل ایستادن عقاب‌ها بود و به ابهت آن می‌افزود. ادریس از سنگ پایین رفت، مقداری چوب خشکیده پیدا کرد و در حفره‌ی روی سنگ ریخته، آتشی روشن کرد تا گرم شوند، و به تماشای دهکده پرداختند. حمیرا که از این منظره‌ی زیبا لذت می‌برد دستانش را سمت آتش گرفت و گفت: «فکرهایتان را کردید؟»

ادریس که غافلگیر شده بود، گفت: «فرصت فکر کردن نداشتم. راستش از اتفاق دیشب هنوز شوکه‌ام. هنوز گمان می‌کنم خواب می‌بینم، شاید این رویاست، یک رویای شیرین!»

حمیرا خودش را به ادريس نزدیک کرد، سرش را روی شانه‌ی ادريس گذاشت و آرام با لبخند گفت: «با اين رویا زندگی رویایی می‌سازيم».

ادريس که از خوشحالی در حال خود نبود دستش را دوره حمیرا حلقه کرد، آهی کشید و گفت: «یک زندگی رویایی».

نزدیک ظهر بود که به منزل برگشتند. سمیه برای ناهار آش ترش تهیه دیده بود که در آن روز زمستانی واقعاً دلچسب بود. بعد از ناهار که حمیرا برای استراحت به اتاقش رفت، ادريس قضیه را با مادرش در میان گذاشت، البته نه آنگونه که اتفاق افتاده بود، بلکه از مادر خواست تا از حمیرا خواستگاری کند. سمیه هم که آرزویی جز خوشبختی فرزندش نداشت، با کمال میل پذیرفت. او حمیرا را گزینه‌ی مناسبی برای پسرش می‌دانست.

مهندس سعید و همکارانش برای عقد قرارداد اجاره‌ی باغ کنار چشمه، به دهکده آمده و کار لوله کشی و حفر چاه آب را آغاز کردند، و قرار شد ماهانه مبلغی را بابت اجاره‌ی باغ به ادريس پرداخت کنند. اما حمیرا با مهندس به شهر بازنگشت. و تابستان سال بعد با برگزاری مراسم عروسی باشکوه، زندگی رویایی‌شان را آغاز کردند. زیباترین دختر دهکده، غریبه‌ای از شهر، که حالا همسر قهرمان انتقام‌جوی کوه عقیق بود.

سمیه هم که خیالش از بابت تنها فرزندش راحت شده بود، زندگی مشترکش با سهراب را آغاز کرد، با اینکه وقفه‌ای در عشق افتاده بود، اما به مراد دلش رسید.

مناظره کوه عشق

سال‌ها گذشت ادریس و حمیرا عاشقانه در کنار هم زندگی می‌کردند، نتیجه‌ی این ازدواج دو دختر و دو پسر بود، که همگی به شهر رفته، و با توجه به پشتیبانی مالی پدر و تربیت مادر، به مدارج بالای علمی رسیدند. آنها هر چند وقت یک‌بار به روستا سر می‌زدند، با بچه‌های قد و نیم‌قد که زیبایی بیشتری به زندگی حمیرا و ادریس می‌بخشید. سمیه هم بعد از ۳۰ سال تجربه‌ی عشق قدیمی، چشم از دنیا فروبست و در کنار شوهر سابقش به خاک سپرده شد.

حالا نیم قرن از ازدواج حمیرا و ادریس می‌گذشت، پا به سن گذاشته بودند و همدمی جز خود در سالخوردگی نداشتند. هنوز هم عاشق هم بودند و هر وقت مناسب می‌یافتند از زندگی رویایی خود سخن می‌گفتند تا اینکه آن شب خاص فرا رسید.

طولانی‌ترین شب سال بعد از اینکه بچه‌ها پس از یک شب فراموش نشدنی به شهر بازگشتند، ادریس و حمیرا زیر کرسی کنار هم نشسته بودند. ادریس رو به حمیرا کرد و گفت: «حمیرا آن شب را به یاد داری که وارد اتاقم شدی و پیشنهاد ازدواج را به من دادی؟»

حمیرا لبخندی زد و دست شوهرش را گرفت، همان دست گرم مردانه‌ای که حالا گذر عمر کمی چین و چروک بر رویش انداخته بود. گفت: «حالا مدام به روی من بیاور، من از چشمانت حرف دلت را می‌خواندم، در واقع از خود گذشتگی کردم و پا پیش گذاشتم. بد شد که کارت راحت‌تر کردم.»

ادریس قهقهه‌های زد، دستش را لای موهای شرابی حمیرا کرده، نوازشش کرد و گفت: «ممنون بابت همه چیز. وجود تو هدیه‌ی الهی بود، با آمدنت برکت را هم به خانه‌ام آوردی، من همه‌ی این زندگی را مدیون تو هستم. اما چیزی هست که تا به حال به کسی نگفته‌ام، مثل یک تکه استخوان در گلویم مانده، پنهان کردن آن برای پنجاه و خرده‌ای سال خیلی سخت است». حمیرا خودش را کمی کنار کشید و با حالتی جدی آمیخته با اندکی شوخی پرسید: «بین چیز قایمکی نداشتیم - ها!»

ادریس که همیشه شوخ طبعی حمیرا او را سر ذوق می‌آورد، خنده‌ای کرد و گفت: «به یاد داری آن شب آمده بودی تا از اتفاقی که در کوه برایم افتاد بشنوی؟» حمیرا گفت: «خودت آن شب سر سفره‌ی شام گفتی اتفاقی افتاده و برایم تعریف می‌کنی، من هم کنجکاو شدم.»

ادریس گفت: «حالا می‌خواهم برایت بگویم. اول داستان را راست گفتم، با مادرم قهر کردم، قهری احمقانه بابت رابطه‌ی پنهانی که با سهراب مرحوم داشت. نامه‌ای برایش نوشتم و صبح روز سه‌شنبه به کوه عقیق رفتم، هوا بسیار نامناسب بود، به شدت برف می‌بارید. اما آنقدر عصبانی بودم و خشم تمام وجودم را فراگرفته بود، که اصلاً برایم اهمیتی نداشت باز گردم یا نه. به کوه که رسیدم بعد از چند

ساعت کوه‌پیمایی دشوار، ناگهان بهمنی ریزش کرد و مرا از ارتفاع به پایین انداخت. سقوط کرده بودم و مرگ را با چشمان خود می‌دیدم، در همان حال و هوا از هوش رفتم. چند ساعت بعد احساس گرما کردم، بیدار شده، با حیرت دیدم که در زیارتگاه کوه هستم و روبه‌رویم پیرزنی با لباس سفید، موهای مشکی بلند و صورتی به رنگ برف که روی هوا معلق بود، ایستاده. همین که متوجه شد به هوش آمدم با صدای وحشتناکی گفت: «از عاقبت پدر و پدربزرگ درس نگرفته‌ای که این روز به کوه آمدی؟ از وحشت تمام وجودم می‌لرزید گفتم: «شما که هستید؟!»

گفت: «مگر نیامده‌ای از من انتقام‌گیری؟ من عروس کوه عقیق هستم، که شما محافظ کوه عقیق صدایم می‌کنید.»

از ترس به لکنت افتاده بودم، با ترس گفتم: «از جان من چه می‌خواهی؟»

گفت: «من به دیدار تو آمدم یا تو به اینجا آمده‌ای؟! تو از من چه می‌خواهی؟»

دل را به دریا زدم، کمی به خود مسلط شدم و گفتم: «من برای انتقام پدر و پدربزرگ و دیگر اقوام و اهالی که خونشان را ریخته‌ای به اینجا آمده‌ام.»

چهره‌اش بر افروخته شد و گفت: «اگر من قاتل بودم که از میان باد و کولاک و زیر خروارها برف نجات نمی‌دادم، شما اسیر ذهنیات خود شده‌اید، آنقدر به اینکه سه‌شنبه‌ها به کوه رفتن باعث بدبختی است اعتقاد داشتید، که افکار منفی‌تان گریبان همه‌ی شما را گرفت. من هیچ کاری نکرده‌ام، هیچ کسی مرا ندیده، و همه‌ی کسانی که از بین رفته‌اند بر حسب اتفاق بوده است. اما با خود گفتم دیگر بس است، جایی باید موضوع خاتمه یابد، و تو مامور این کار شدی. حالا معامله‌ای با هم می‌کنیم.»

ادریس که زبانش بند آمده بود و نمی‌دانست چه بکند، چشمانش را بست و منتظر هر اتفاقی شد. حمیرا یا همان عروس کوه عقیق ادامه داد: «من به خاطر فرزندانم و به خاطر سال‌ها زندگی با تو، جانت را به تو می‌بخشم، اما از این پس اثری از من نخواهی یافت». این را گفت و از پنجره خارج شد. تمامی برف و کولاک هم به دنبالش از خانه بیرون رفته، و پنجره‌ها بسته شد. خانه به حالت اولیه و عادی بازگشت. ادریس همانند تکه سنگی در جایش خشکش زده بود، همه چیز در جای خود بود جز حمیرا که دیگر وجود نداشت.

رویای این زندگی رویایی به پایان رسیده بود.